به عون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان

حسن بازار

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بنده خضوع التجا می زیبد • بخشایش بنده از خدا می زیبد • گر من کنم آنکه آن ز من
نازیباست • تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد • حمدی که زبان از گزارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی
که قلم از تحریر آن زبان بقصور تهی برگشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراتر که یافته بعرض صافی ضمیران
پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری
در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اندک قدر
فرصتی بدست افتد که چون شراره بهوای وارستگی بال توان کشود و اینقدر مهلتی در کف آید که چون
حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان کرد ورقی چند در شرح زنانه بازار که خواص نتیجه خامه
گوهر بار ظهوریش دانند و عوام ثمره افکار مرد ریش خوانند چون نامه اعمال تو و داو باشر سیاه
کرده از ذکر این عیش لفظی و از حرف این نشاط مستی برهم لیکن با همه سعی و تلاش ازین کیمیا اثری
و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار اندیشه تربیت فرزندان دلبندم عبدالعزیز و
عبدالحکیم طال الله عمرهما که دلم را عزیزتر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت
و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را بدست گرفتم و کاغذ را چهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم

ونسخهٔ چند از فرهنگنامهای پاستانیان فراهم نموده جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون این نسخه
از پیشینیان شرحی لایق نداشت هر چند از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر بافندهٔ این اوراق
فراچیدم ستار عیوب چاشنی گیران لذائذ سخن را توفیق باد که از تلخ و شور این با حضر پیشانی
مروت را بسر کشنده اند و ده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از
صلهٔ تحسینی محروم نگذارند که نمک خوردن حق آن نمک بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران است
فقیر هیچمدان صهبائی کج مج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولا
جگرپارهای مذکور ازین شمرده درس شفقتی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب
گشته از کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً جزوکشان مدرسهٔ روزگار که چشمی
برلب و دهان هر کس واگذاشته و گوشی بر صدا کهربائی فرو داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند از نعمای غیر
مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل بر آرند یزدا بجاه محمد ابن کام طلبان از این ثمر بکام رسانا و به نستعین و هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

قسم عصمتیان روپوش حیاپرور و خلوتیان عفت کوش پاک نظر افزوده بادش
عصمت بالکسر باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی کما فی منتخب و عصمتی یای نسبت آنکه صاحب آن
بود و این موصوفست و روپوش صفت آن و حیاپرور اگر صفت بعد صفت باشد پس ناچار
است که صفت اول را موقوف الآخر خوانند و از میان هر دو لفظ واو تقدیر کنند یعنی چنین و چنین
چه اگر آخرش را مکسور خوانند پس آن کسره کسرهٔ توصیفی باشد و کسره در آخر صفت لازم آید و حال
آنکه کسره در آخر موصوف بود نه در آخر صفت و اگر موصوف را با صفت یکی کرده موصوف سازند
تا گویا آخر صفت را مکسور خوانند تا مابعدش صفت آن موصوف گردد چه آن هر دو بمنزلهٔ یک
اسم گشته موصوف واقع شده یعنی چنین عصمتیان روپوش که حیاپرور اند و لفظ حیاپرور اگر
ترکیب فاعلی باشد پس بایمعنی که حیا را ایشان پرورده اند اگر بمعنی اسم مفعول بود بایمعنی باشد
که حیا ایشان را پرورده یا پرورش یافته در حیا مثل نازپرور ای پرورش یافته در ناز و مبالغه
در اول بیشتر است خلوت تنها بودن و جای خالی کما فی منتخب و در خلوتخانه بمعنی اول است و
نسبت با آن خلوتی و اطلاق آن بر زاهد مجاز است عفت بالکسر والتشدید پرهیزگاری و پارسا شدن

کما فی منتخب و دور عفت کوش و پاک نظر بود و احتمال که در فقرهٔ اولی مذکور شد خواهد بود و مخفی نماند
که لفظ باد فعلی ست از افعال ناقصه و آن اسم و خبر را میخواهد پس درین دو احتمال ست یکی آنکه
مژده اسم بود و خبر آن لفظ حاصل که بسبب لفظ محذوف ست و حرف را ترجمهٔ لام بمعنی برای
چنانکه لنا و لی بمعنی ما را و مرا است و این متعلق بود بکلمهٔ باد ای ایشان را مژده حاصل باد دوم آنکه
مضمون جملهٔ لاحق اسم و لفظ مژده خبر آن باشد ای معنی آینده برای ایشان مژده باد و هم تواند شد که باد
تامه بود پس حاجت بخبر نباشد و این بهتر ست پوشیده مباد که هر چند پوشیدن رو خاصهٔ زنان ست
اما بنا بر مبالغهٔ عصمت صفت مردان آورده چه کسیکه روی خود از اغیار در بود و او باش پوشد
بر دیگری چگونه امری که خلاف عصمت باشد خواهد پسندید و شاید که روپوشی بجهت اخفای
چهرهٔ خود بود دلیل محبت آنکه بواسطهٔ نقاب نظر کسی نیفتد والله اعلم بالصواب هم که وقت گرمی
بازار نشاط است و بسط بساط انبساط شرح بازار در اصل ابازار ست و آبا
بمعنی آش ست پس بازار در اصل جای باشد که در آن دکاکین آش پزان بسیار بود اما بمجاز بمعنی
مطلق جای خرید و فروخت مستعمل شده حتی که اگر جواهر و اقمشه و امثال آن بفروخت آید آن را نیز
بازار گویند و معنی اصلی گویا مطلقاً نسیاً منسیاً گشته و گرمی بازار رونق بازار چنانکه گرمی هنگامه
رونق هنگامه و بسط بالفتح گستردن بساط بالکسر گستردنی چون حصیر و قالی و بستر کما فی منتخب
کاف در اول فقرهٔ اول برای بیان مژده ست و اضافهٔ بازار نشاط و بسط بساط انبساط بیانی
است که عبارت از همان نشاط و انبساط ست و کلمه ست اگر فعل ناقص بود ترکیب وقت و
هنگام دیگر مقدر باید کرد تا اسم آن بهر سه وقت و هنگام عبارت از وقت موجود ست
ای اینوقت وقت رونق بازار نشاط و این هنگام هنگام گستردن بساط انبساط ست و اگر
تامه باشد پس همین وقت و هنگام مذکور فاعل آن بود و ضرورت به پیدا کردن خبر نبود ای
وقت و هنگام نشاط و انبساط حاصل ست و کلمه ست تامه میباشد ظهوری گوید ع اگر رزم
ست رنگین از حسامش * و گر بزم ست گلشن از زبانش * ای اگر رزم موجود است
رنگین از حسام اوست الخ سعدی در گلستان فرماید چنانکه من میدانم درین شهر دو صد زاهد
ست فیضی فیاضی در نلدمن گوید ع از آنجا که عادت دوست ست * در عالم قدر انجیز ست

مقصود بالتمثیل مصرع اول ست ای علو وست عیب حاصل ست وتفصیل این مرام در شرح
سه نثر ظهوری نوشته ام هم یعنی زنانه بازاری ملائک نظر فریب دلنشین تمام زیب ترتیب یافته
که از کمال دلبستگی خصوصیت حسن صفا پرور دیگری از و بیرون نشتافته پس
یعنی در اصل صیغهٔ مضارع غائب ست بمعنی مراد میدارد و فارسیان این را در مقام طعنی
مخاطب اعنی و نفی متکلم استعمال میکنند ظهوری گوید ؎ طاوس همتی سر منقار تیز کن یعنی که
بال و پر مکن و سایه پان مخواه + ای مرد میدارم اینکه الخ و چون اهل عربیت را بر وزمرهٔ فارسیان
اطلاع کم باشد گویند فاضلی برین شعر مرزا صائب ؎ سر و من طرح تو انداخته یعنی چه +
جامه را فاخته ساخته یعنی چه + درجمعی که میخواند اعتراض کرد که مرزا یعنی می باید زنانه بازار بازاری
که زنان بجای مردان بر دکان نشینند برای فروخت اجناس و آن مینا بازار شهرت یافته
ظاهر امینا بازار آنست که از نفیس جواهر دران فروخته شود ای جوهری بازار و یای تحتانی در آخر
توصیفی ست و حق این با آن بود که در آخر تمام زیب لاحق میشد چه ملائک نظر فریب و دلنشین
تمام زیب ترتیب یافته که بازار ست یکی شده موصوف میشد و جمله مصدر بکاف بیان صفت
آن میگردید اما درین صورت عبارت از فصاحت می افتاد لهذا بموصوف لاحق شد و این
طور در کلام اساتذه کثیر الوقوع ست ملائک نظر فریب بمعنی فریبندهٔ نظر ملائک و درین ترکیب
دو احتمال ست یکی آنکه نظر فریب تمام مضاف ملائک باشد که بعد ازان واقع شده از عالم
کیهان خدیو و دوم آنکه نظر مضاف ملائک بود و ترکیب مقلوب شده باشد و آن با لفظ فریب
که امر از فریفتن ست معنی اسم فاعل پیدا کرده پس ترکیب اصل لفظ ملائک هم اسم و امر فعل
واقع شده مثل سخن پرور زبان آفرین گویا باعتبار ظاهر قبل از نظر افتاده و دلنشین آنچه در دل
نشیند ای دلچسپ وارشد خیال ملائک نظر بمعنی کسیکه نظر همچون ملائک داشته باشد نیز
تجویز کرده چنانکه گفته ملائک نظر مرکب بترکیب امتزاجی نام شخص صاحب کمال بود انتهی این
بعید ست کما لا یخفی ترتیب است کردن درجه هر چیز و گذاشتن هر چیز در مرتبه خود کما فی منتخب
زیب ترتیب بازار آنکه هر دکان بجای لایق آن گذاشته شود خصوصیت یعنی آوازه حسن صفا پرور
حسن مضاف ست بسوی صفا پروری و این اضافت بیانی ست ای حسنیکه آن صفا پرور

با حسن صفا مضاف ومضاف الیه اسم ست وپرور امر و ازین سه و ترکیب فاعلی حاصل شده
پس حسن صفا پرور کسیکه حسن صفا را بپرورد و یای مصدری بآن لاحق شده از عالم ملائک
نظر فریب باحتمال ثانی آن و ازین قبیل ست این شعر ~ بعد شق پانزده ساله زخط پشت لب +
حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابرو توبین + وحاصل معنی آنست که مراد از رسیدن وقت نشاط وهنگام
انبساط اینست که درینوقت زمانه بازاری متصف بصفات مذکوره مرتب گشته که بسبب کمال
دلچسپی او کسی از بیرون نرفته الا آوازه خوبی او هر کانی که دلچسپ باشد دل نخواهد که از بیرون
رود وبیرون رفتن آوازه امر اختیاری نیست ~ تا برغم چشم ظاهربین دیده بصیرت بکشایند
ش تا پیرایه بیان علت غائی فقره ایست ای علت غائی ومقصود از فقره گذشته
که چنین وچنان کنند برغم ترجمه علی الرغم ورغم برای معنی نمیدن تحقیر بر اصل معنی بکرده واشتن ذلیل و
وخوار شدن ست کما فی منتخب ما برغم کسی وعلی الرغم کسی در محل بخلاف مرضی کسی مستعمل ست چنانکه
~ منت خدایرا که علی الرغم روزگار + منصور گشت رایت خان بزرگوار + ای باآنکه مرضی روزگار
نبود چه متعارف اینست که زمانه بهبود کسی نخواهد بصیرت بینای یقین در این مقابل بصارت است
واضافت در دیده بصیرت یا بادنی ملابست باشد ای دیده که از آن به بینای یقین توانند دید
وآن اینست که چشم باطن وچشم دل که عبارتست از قوت باطنی انکس متکاشف شده او ویا اضافت
بیانی ست واحتمال دارد که استعاره بالکنایه بود در دیده تخییل وحاصل معنی آن باشد که این فقره از
برای ایشان حسب آنست که برخلاف چشم ظاهربین دیده یقین خود بکشایند چه چشم ظاهربین چون
چون انمعنی بمخالف مقتضای خود بیند مکروه خواهد داشت ونخواهد پسندید واین از برای آنست
که هر چند ایشان خود از اهل عصمت باشند نظر عفت با کدامنی زنان این بازار تماشا حسن و
جمال ایشان بچشم ظاهر البته خالی از سوی ادب نخواهد بود پس بچشم باطن متوجه تماشای خوبی ایشان گشته
پی بعفت حسن آن برند وهم ونهان از نظر گل عزم سیر این نوآئین چمن رشک گلزار رفتار بیر عقبا
زده در بار وپاور آیند ~ ش این فقره معطوف است بر فقره سابق نوآئین بمعنی
بآئین نو باشد واین صفت چمن ست مقدم برآن ورشک گلزار الخ صفت ثانی آن بعد از وضعا
ایشان چنان ست که هرگاه موصوفی را دو صفت باشد یکی را مقدم دارند ودوم را موخر چه

توالی کرد است عبارت را از پایه فصاحت بینداز د و رشک معروفست و در استعمال بمعنی رشک هند شایع است پس رشک فرخار بمعنی

رشک دهنده فرخار باشد چنانکه غیرت گلزار یعنی غیرت دهنده گلزار فرخار نام شهریست منسوب بخوبی مهرویان

وانچه بعضی گفته اند که بیا و بمعنی بهشت است در کتب معتبره بنظر نرسیده اعتبار را باشید از پی چیزی گشتن

و چیزی را نیابیده انگاشتن کما فی منتخب اینجا معنی اول است کما یظهر اکثر پوشیده نماند که پنهان از نظر

بحذف مضاف الیه حال است از ضمیر کلمه در آیند که راجع است بسوی متمنیان ای در و با و سپه در آیند

در حالی که پنهان از نظر خلایق باشند و اینحالت وقتی است که آمدن در اینجا باعتبار تصور و خیال

بود و گل بر سر زدن نهادن گل بر سر و گل عزم سیر اینجا بر سر اعتبار زدن عبارتست از اعتبار

تصور کردن اینکه عازم سیر اینجا شده اند و محصل معنی آنکه خود را عازم سیر اینجا تصور نموده پنهان از

نظر مردم ای در عالم خیال در و با و سپه در آیند و می تواند شد که اعتبار بمعنی وهم باشد ای عزم سیر

این چمن را نیابیده انگاشته الخ و ارجاع ضمیر او بطرف زمانه بازار السبب آنست که در پیش او آمده

بی آنکه وسیله تربیتش او باشد بجانب غیر ذوی العقول راجع نشود چنانکه در فرهنگها با تصریح کرده اند

و از ین قبیل است آروپا که مضاف الیه واقع شود و حق آنکه مرجع آن ذوی العقول و غیر

ذوی العقول هر دو باشد مطلقا عرفی گوید ع از بلبل خاموش دل باغ گرفته است ۱-۱ وراچه

کند محمل گل دیر تر آید + وارسته خیال اعتبار را بمعنی نگه کردن اعتبارست گرفته این

هم سبحان الله بازاری که سبحان ملا اعلی چون در و میگذرند در حسن و خوبی او که چشم حیرت و

چشم پوشیده می نگرند شرح سبحان الله در اصل مصدر است

که مفعول مطلق واقع شده و فعل حذف را ای سبحت سبحان الله و فارسیان در مقام تعجب

استعمال کنند بازاری ای بازاریست بحذف لفظ است که فعل ناقص است و بازار خبر آنست

و یک بازار قبل از و محذوفست که اسم آنست تا باشد که ضمیر در است راجع بود بسوی بهارستان

ای طرفه بازار است و صحیح تعبیر مقام مفهوم میشود و بکیف یا ی تحتانی در بازاری برای تعظیم

و تفخیم است پس تقدیر اول بمعنی باشد این بازار طرفه بازار است و بتقدیر ثانی طرفه بازار

است این مکان مثل آن سبحان تسبیح کنندگان ملا بدون همزه گروه مردم اشراف و

[illegible]

گوید ٥ از خشک سال حادثه در مصطفی گر بریزد سعدی گوید ٥ هم در تو گریزیم اگر بگریزیم ٭ چشم
یعنی نظر بد نیز آمده و آنرا چشم زخم نیز گویند و چشم رسیدن یعنی چشم زخم و نظر بد رسیدن و چشم پوشیده
نگریستن عبارت از نگریستن بسوی چیزی از شکاف مژگان و این وقتی باشد که از دیدن مانعی بود و شوق دیدن
غالب باشد و حاصل معنی آن باشد که سبحان الله این بازار عجب بازاریست که فرشتگان هرگاه
در وی میگذرند با وجود این همه عصمت و عفت خود که بآن زبان زد اند آنچنان شوق دیدن هم میرسانند
که بسوی حسن و خوبی این بازار که عبارت از حسن و خوبی اهل اوست چشم پوشیده نظر میکنند چرا که اهل
این بازار آنچنان صاحب عصمت و عفت اند که فرشتگان را نیز لایق تماشای خویش نمی‌شمارند و نمیخواهند که
آنها جانب ایشان بنگرند پس ایشان هرچند درین بازار از ملاحظه عصمت شان چشم را می‌پوشند
اما بسبب کمال شوق خود را از دیدن باز نمیدارند دار شد خیال و چه چشم پوشیده نگریستن شان
بیان کرده که مبادا از دیدن صفا کاری آن بازار پرنگاری پای دست شان و عنان اختیار از دست
برداشته این نهایت دور از کارست کما لا یخفی علی الفهیم المتبصر کیف چون ظرف زمان یعنی هرگاه سبحان
فاعل میگذرند مقدم بود و قوله در وی که جار مجرور است متعلق بفعل مذکور و فعل و فاعل متعلق شرط
باشد و جزای آن شرط فعل حال و ضمیر که راجع بسوی سبحان است فاعل آن و حسن و خوبی معطوف با معطوف علیه
مجرور بحرف به شده متعلق باین گشت و این جمله فعلیه جزای شرط باشد و جمله معترضه یعنی چشمش الخ دعا
ست و حق حسن و خوبی هم صحن صفا آگین که کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظم
شستن [illegible] تا نمکا فی شعب و اطلاق آن بر فضای بازار مجاز است و آگین چیزی
که در بالشت و امثال آن پر کنند چون پس پس صفا آگین چیزی که پر از صفا باشد و مراد از آن پر از صفا
[illegible] این بدون الف در مثل شرمگین و سهمگین یا مخفف اوست یا کلمه علیحده است از قبیل الفاظی
که افاده اتصاف کنند کدورت تیرگی و اطلاق رفتن بران بطریق استعاره بالکنایه است که
آنرا گرد یا خاشاک قرار داده باشد یا بفتح نون اول مخفف نشده و صیغه اسم فاعل از نافستن
بمعنی پاشنده [illegible] مثال [illegible] نون جامی علیه الرحمة نگرد و خاطر از نا رست خرسند و گر خود گوی
[illegible] است باشد مثال [illegible] عالی گوید ٥ باشد گل تمام هم گوش + [illegible] خاموش
مثال باشد [illegible] خسرو دهلوی فرماید ٥ بود از بسکه [illegible] ریش [illegible] خشک

مهی راست رویش چو مهتاب در اصل پرتو ماه است چون معنی ترکیبی آن تاب مه است و تاب بمعنی
روشنی است اما اطلاق آن بر جرم قمر نیز است و ازین رو پرتو را بطرف او مضاف کرده و پیرایه بمعنی زیور
در اصل مشتق از پیراستن است و اصل پیراستن بی آراستن که عبارت از دور کردن فضله درخت است
تا خوشنما گردد و بمجاز بمعنی مطلق آرایش استعمال یافته پس پیرایه در اصل بالمصدر و یای آن برای نسبت
باشد و زیور منسوب به پیرایش است یعنی اسباب آرایش و زینت و در برهان پیرا بر وزن کبیر آورده
پس یا لغت دیگر است یا در استعمال فتحه بکسره بدل شده و تفصیل این در شرح سه نثر ظهوری نوشته
کاتب چهار گشته من اراد التحقیق فلیرجع الیه اکنون بدانکه حسن موصوف است و صفا آگین و کدورت
رفته یا صفت بعد صفت است یا موصوف با صفت اول موصوف گشته و کدورت رفته صفت
آن واقع شده و این موصوف مبتدا است پیرایه نور نظر خبر آن و مشبه در ظاهر حسن است اما
در حقیقت صفای حسن است که صفت آن دلالت بران دارد و این طور بسیار است چنانکه مصرع
از زهره خوشتر شد آواز او چه های آواز او از زهره و پیرایه نور نظر بودن صفای حسن بسبب روشنی است
چه روشنی باعث پرواز نظر است چراکه در تاریکی هیچ چیز مرئی نمیشود و تشبیه آن به پرتو ماهتاب
از همین جهت است مصرع هر کوچه اش از گذار دو رویه ماه طلعتان شبیه شق القمر

شرح شق القمر معجزه حضرت خاتم الانبیا علیه افضل الصلوة واکمل التحیات و علیهم
اجمعین که از ماه چهارده مشهورتر است و درین معجزه مشهور است که یک پاره ماه از یکطرف و پاره
دیگر از طرف دیگر رفته یعنی معشوقان ماه طلعت که از طرف هر کوچه این مکان میگذرند
ازین سبب هر کوچه او گویی قصه شق القمر است کشیده اند یا شبیه بمعنی مطلق مانند باشد ای
مانند شق القمر است و مراد از شق القمر معنی مصدری نیست بل پاره های قمر است که یکی ازینطرف و دیگر
بطرف دیگر رفته بود بعد از شق و اول اظهر است چه تشبیه ماه طلعتان بپاره های قمر است و تشبیه کوچه
بحریری که بران شبیه کشیده باشند و در صورت ثانی مشابهت کوچه بپاره های قمر مستفاد میشود
این مقصود نیست و بعد ازین میگوییم که چون در شبیه شرط آنست که صورت مردم را بعینه
کشیده باشند تا از دیدن آن بر خصوصیات او توان رسید درینجا نظر بر گذر معشوقان و حرکت
پاره های قمر از دو طرف در وقت شق لفظ شبیه بسیار لطف داده هم آنکه نظری گنجوی قدس سره گفته القدس منزل

سطوح پیدا یا بازار

یک نظر در خوبی این بازار سراپا نگار دیده **شرح** پاک نظر یعنی پاک بین ای کسی که
بنظر پاک بر روی کسی ببیند یک نظر ای بقدر یک نظر و این نیز فی ست که یکبار نظر انداختن ست
دیده و حرف در در قوله در خوبی یعنی ظرفیت تمام سابقا نگار یعنی نقش و سراپا نگار چیزی که از اول تا آخر
نقش باشد برگرفته ای حاصل کرده عرض یعنی ظاهر کردن و نمودن چیز برای فروختن و عرضه او
لشکر را و اینجا مطلق نمودن یعنی ظاهر کردن و نمودن چیز برای فروختن یکمژه ای بقدر یک مژه که عبارت
از اندک ست پوشیده نماند که پاک نظر مبتدا است بیای موصول با صفت و جمله ما بعد که مصدر
بکاف بیان ست صله یا صفت **مصرع** نگاهش چندان سرمایه سبزی چشمی آب و رنگ برگرفته که هنگام
عرض بهشت نزهت سرشت بر چشمش مستغنیانه از خانه بهار کاشانه دیده یک مژه بیرون نا
نخرامید **شرح** حاصل فقره اینکه نظر یکه چشم ظاهر بل چشم دل نقد
منزل خویش بقدر یک نظر در طرف خوبی این بازار که سراپا نقش و نگار ست دیده نگاه او از آن رو
سرمایه آب و رنگ که باعث سبزی چشمی آب و رنگ بوده آنقدر حاصل کرده که وقتی که بهشت بر چشم
او عرض کرده اند آن نگاه از خانه دیده که بسبب دیدن این بازار کاشانه بهار شده بود بقدر یک مژه
بیرون نیامده مثل مستغنیان که پروای دیدن چیزی ندارند و معلوم باد که بر چشم متعلق بعرض
ای عرض کرده بر چشم او واقع شده **مصرع** از شنیدن این خبر رنگین پرده گوش عالمی را گلستان گلستان
گل ریخت **شرح** شنیدن مخفف شنودن ست چنانکه شنودن مخفف آن و
شنودیدن [illegible] من نوادر المصادر و شنودیدن مصدر جعلی ست از شنو که امر است
مشتق [illegible] این [illegible] خبر عبارت از خبر ترتیب بازار ست
و [illegible] آن [illegible] باعتبار مرغوب و مطبوع بودن آنست و رنگین بر امثال اشیای مرغوبه
اطلاق [illegible] اشیای رنگین کرده [illegible] مرغوب بود و حرف را [illegible] عالمی ست مفید
معنی [illegible] پرده گوش ست و پرده گوش [illegible] که در [illegible]
[illegible] این خبر [illegible] بقدر [illegible]
[illegible]
[illegible]

این نوید نیز اشارت بنوید ترتیب بازار است بهجت بالفتح و سکون ها بمعنی
خوبی نوشته و مستعمل بمعنی شادی و ابتهاج بمعنی شاد شدن است بر این دلالت وارد سیر گرم مستعد و
مصروف گلگشت گل ای سیر که برای گل واقع شود و بمعنی مطلق سیر نیز چون گلگشت کشمیر و شاید
که بطریق استعاره باشد یعنی از استماع نوید ترتیب بازار جهان آن جهان حظ و تمتع برده که گویا از
راه گوش به سیر چمن و گلگشت گلشن پرداخته ام در این بازار بی نظیر عصمت بنیاد و تقدس فرش تجشم
خیال و دیدن کمال بی ادبیست ش انتها در در اینجا نیز بمعنی ظرف است عصمت
بنیاد و تقدس فرش صفت بازار است بهر دو احتمال که در فقرات سابق گذشته ای رشته دوام عصمت
بهتر آنست که تجشم ظاهر چه که تجشم خیال نیز بطرف او نگاه کردن بغایت بی ادبیست پس کمال بمعنی
کامل باید گرفت و بی اضافت باید خواند و اگر با اضافت خوانند مراد آن باشد که انتهای بی ادبی
دیدن او است که بچشم خیال باشد و بیگانه عصمت این قدر بود دیدن بچشم ظاهر چه حال [illegible]
و عصمت بازار باعتبار اهل او است م منکشف در عالم مثال بدیده تصور مشاهده کردن نهایت بوالعجبی است
ش عالم مثال عالم وسط باشد و گویند عالمی است [illegible] که
بعضی اشیای متصوره در وی باشد چون تصور اشیای غریبه مثل کوه یاقوت که آن را خیره مثال خودی
نیست بوالعجب بازیگر یعنی [illegible] اینکه مثل آن بچشم تصور در عالم مثال دیدن نهایت [illegible]
چه بوالعجبی بازیگر اشیای عجیبه که مگر بچشم کسی در نیامده باشد بنماید و این بازار چنانست که
مثل آن در عالم مثال هم نیست اگر کسی در آن مقام هم مشاهده کند غایتش این باشد که پیش
از و متصور نباشد لیکن مشاهده را ندیده قرار دادن محال قابل است چه بوالعجبی نماینده باید
ندیده پس این فقره خالی از نقصانی نباشد و شاید مراد آن باشد که چون ندیده مثل آن را در
مثال دید گویا مثل آن را در اینجا پیدا کردن این بوالعجبی باشد قابل م و ضمیر [illegible] تقدس
از قدسی نقصان از باب حرف باشد گفتن آن از عالم ورق نادیده خواندن ش
قدسی نقصان کسانی که سخن شان از شائبه کدورت و آلایش مطهر باشد و این
عبارت از شعرای لطیف طبع و پاکیزه سخن است از باب [illegible] بازار ایشان از
قبیل آنست که سخن شنیده بگوید و احتمال است م و [illegible]

بردن و سراغ معنی یافتن اندیشهٔ پاک سرشتان ورق گرداندن ش صحیفه کتاب
و در صحیفهٔ مدح اضافت بیانی ست ای مدح تقدس که آن صحیفه ایست نه آنکه صحیفه آنکه کتابی
که مدح تقدس و سان مرقوم بود و اضافت بردن و یافتن بطرف اندیشه اضافت مصدریست
بسوی فاعل پوشیده نماند که پی بمضمون بردن مع معطوف خود مضاف شده مبتدا گشت و
ورق گرداندن خبر آن و ظرف متعلق بمصدریست که در مبتدا است ای بردن و ورق گرداندن آن
عبارت از کار بیفایده و عبث ست و مراد از پی بمضمون بردن و سراغ معنی یافتن نه همین بردن
و یافتن ست بل اراده این امر ست چه اگر پی برند و سراغ باشد باز آنرا فعل عبث چه طور توان گفت
محصل معنی آنکه ارادهٔ اندیشه پاک سرشتان با آنکه در صحیفهٔ مدح تقدس این بازار پی بمضمون بردن و
سراغ معنی یابد از قبیل آنست که محض ورق بگرداند چه ازین معنی هیچ حاصلی نباشد یعنی اندیشه
پاک سرشتان مضمونی نتواند یافت که آن مدح تقدس او باشد ص اگر به بهشت نزهت سترش
نسبت هم سوا از ترقی به تنزل آورده باشم و اگر به نگارخانه بهار کاشانه چینیش مشابهت کنم
حقیقت را بمجاز تقابل کرده باشم ش شین معجمه در سترش بمعنی او راست و
همچنین در چینیش حقیقت در علم بلاغت کلمه الیست که او را بمعنی موضوع له استعمال کرده باشند
و مجاز کلمه که بمعنی غیر موضوع له استعمال کنند چون اسد که بمعنی جانور درنده مخصوص حقیقت
ست و بمعنی شجاع مجاز و درینجا همین قدر بسند ست و حرف را مفید معنی اضافت ست و تقابل
مضاف و حقیقت مضاف الیه ای تقابل حقیقت بمجاز کرده باشم ص حور بهشتی در جدائیش بعذاب
دوزخ گرفتار ست و گوش بر آواز و چشم در راه انتظار قاصد خوش خبر بشارت رسان صبای
مشکبار ش حور سفید و سیاه چشمان جمع حوراست چون حمر جمع حمرا و فارسیان
بمعنی مفرد استعمال کنند و لهذا حوران بالف و نون جمع آرند و مثالش ظاهر ست اما حور بمعنای
ص حور انتظاره نگارم صفت زد + رضوان ز تعجب خود بر کف زد + و استعمال حور بدون
همزه نیز از استعمال اثبات ست صبا بالفتح بادی که از جانب مشرق وزد و شعرا آنرا قاصد
بسته اند کما هو الظاهر ص اگرچه بصلای حور دور از قصور درین گلزار جاوید بهار غیرت
روضهٔ رضوان ادب رخصت نمیفرماید و پایه شناسی اجازت نمیدهد اما چه توان کرد که

که حسرت حرمان نصیبی آن مایوس مهجور از ناز و نعم دور دل توده منزل را میسوزد و داغ دوزخ تاب
بر سینه مهر گنجینه سے می نهد ش صلا بر وزن ملا فریادی که جهت طعام دادن
بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند کما فی برهان و در استعمال آواز دادن برای
طلب خواه برای طعام باشد خواه برای چیزی دیگر قصور جمع قصر و عاجز و فرو ماندن از چیزی کما فی
منتخب روضه مرغزار کما فی منتخب رضوان نام خازن بهشت و روضه رضوان عبارت از بهشت
است فرمودن حکم کردن و بمعنی دادن نیز مستعمل کما نحن فیه ای رخصت نمیدهد و نیز امیر خسرو دهلوی
گوید ع بابک آسیم بخش ا تا آخر بفرما بارگیر + یا بفرمان ده که گردون ستیم و دهلو روم :: ای بده
بارگیر و این مجاز است و در اصل معنی فرمودن در هر دو مقام اینست حکم نمیکند که ترا رخصت است
و حکم ده که بارگیر بگیریم و ازین قبیل است آنچه ابو الفضل در مکاتبات آورده قلم دو زبان ترجمانی
بفرمایم و معنی گفتن نیز از ینجا ماخوذ است و این لغت در ترجمه دساتیر که از ساسان پنجم است بیای
فارسی است توان بصورت امر است از توشتن یا بمعنی مضارع آمده بدلیل افعال لفظی که علامت
حال است و گاهی بجای مقدور هست یا مقدور نیست مستعمل شود خواجه جمال الدین سلمان گوید ع
گل نشاط بیاد ستگاه عیش بساز :: که کار و بار جهان را نمیتوان دانست :: ای مقدور نیست دانستن
کار و بار جهان و گاهی بمعنی باید مستعمل شود نعمتخان عالی گوید مصرع نتوان گفت بهشت که صد
حیدان است :: و همین معنی است فیما نحن فیه ای چه باید کرد حسرت افسوس کما فی منتخب حرمان
نا امیدی کما فی منتخب نصیب بهره و حرمان نصیب آنکه بهره او نا امیدی بود و یای مصدری
حرمان نصیب بودن آن مایوس اشارت بجور ناز استغنای معشوق نا بمعنی نعمت نیز مستعمل
نقامی گوید ع زبس ناز و نعمت از ورانده اند :: ولی نعمت عالمش خوانده اند :: و این مجازست
چه و نعمت با استغنا بسر کنند نعیم دسترس و نیکی ناز و مال کما فی منتخب توده بسیار و دسته و شتر
کما فی منتخب دوزخ تاب گرم کننده دوزخ یا آنچه تاب و گرمی مثل دوزخ داشته باشد از قبیل جم جاه
پوشیده نماند که درین مقام لفظ قصور بمعنی اول است و مراد از قصور قصور این بازار است و بمعنی
قصور جنت ایهام تناسب چه از قصور قصرهای جنت مراد میشود عرفی گوید ع با ولین قدم
اسباب خلد و حور و قصور :: چه اگر بمعنی دوم گیرند منافی ما بعد میشود یعنی اگر هیچ قصور فرو مانده گی

دو بنا شد آمدن او و درین بانا چه قباحت دارد مگر آنکه گویند دور از قصور با معنی ست که در
زیب و زینت از حور و قصور نگرد و درین گلزار متعلق بصلا ست ای صلای او درینجا دور از
قصور صفت حور و جاوید بهار و غیرت روضه رضوان صفتهای گلزار بهر دو احتمال که بالا گذشت
در قوله عقبیان رو پوش الخ و اضافت حسرت بسوی حرمان نصیبی یا بمعنی فی ست ای حسرتی
که در حرمان نصیبی باشد یا بادنی ملابست بود یعنی حسرتی که بسبب حرمان نصیبی باشد و حرمان نصیب
مضاف ست بسوی اسم اشاره و بدانکه در بعضی از نسخ حرف از فقط بر لفظ ناز و در میان ناز و نعیم
واو عاطفه و از ناز و نعیم و در صفت مایوس و یا صفت دوم آن مایوس کام و در بعضی یکلند یگر
بالای نعیم واقع ست و مجموع از ناز و نعیم در هر دو صفت بهر دو احتمال مذکور و دل تو و منزل عبارت
از دل رحیم و محبت آگین ست و دل و سینه عبارت از دل و سینه خود مصنف ست که این سوز
را نیز در جو دبسته و حاصل فقره آنچه هست ظاهر ست همه آفتاب تا از ابر پرده بر وضیت و تا پای
بدامن ادب کشیده در راه آزرم نشستا هر چند از شفقش خون در جگر افتاده بجرم کشاده روئی و کوچه
گردی بکوچه اش یک ذره گوچه نیافت + ش آفتاب در اصل بمعنی پرتو خورست چه
آن در برهان بمعنی شمش ست و در آفتاب گشتن دلالت صریح بر این دارد ه زلف تو
سیه چرست تاکه + بسیار در آفتاب گشت ست + بمعنی جرم شمس مستعمل شده آزرم حیا و شرم
کما فی برهان کوچه راه کوچک و تنگ کما فی برهان از اینجا معلوم میشود که تصغیر کو ست و میتواند شد که
مرکب از کوچ و های نسبت بود چه کوچ از جایی بجایی نقل و تحویل کردن و روانه شدن ست و راه کو
منسوب بروانگی ست چه روانه در راه میشوند نهایت آنکه بحسب استعمال بر راه کوچک اطلاق کنند
و کوچه زخم بمعنی راهی که در زخم پیدا شود مجاز ست غنیمت گوید ه تو چون تیغ برو ایستادن +
من و مانند زخمت کوچه دادن + پوشیده نماند که حرف از پیش از لفظ ابر و شفق ترجمه من بیانیه
ست ای پرده که مراد از ان ابر و خون که مراد از ان شفق ست و ضمیر شین مضاف الیه جگر است
اما از و منقطع گشته بشفق متصل شده و این در ضمایر مستعمل کثیر الوقوع ست ظغرا گوید ه
لبیش از خوبها که خورشیدش از رساله + سواد نقطه دار و چشم لاله + ای خوردار رساله اش و هکذا
فی المنتها طلبا للتکلم کما لا یخفی علی المتتبع و محصل معنی آنکه آنست که آفتاب تا وقتی که ابر را پرده ساخته

بر روی خود نبست و پای خود را در دامن بسبب ادب کشیده در راه شرم شتافت ای با شرم
و حیا اختیار کرد و هر چند در جگر او از محنت و مشقت خون افتاد که آن عبارت از شفق ست اما
بسبب آنکه او چهره کشاده روئی و کوچه گردی داشت چه روی او کشاده است و در هر کوچه بی لحاظ
و شرم میگردد در کوچه این بازار یکذره راه نیافت و پای در دامن ادب الخ عطف تفسیر پرده
بر رو بستن ست یعنی همان در راه نهفتن آفتاب پای در دامن ادب کشیدن و آزرم کردن است
و آنچه ارشد خیال گفته که چون قرص آفتاب باعتبار مدور بودن با پیمانه زانو ماند گویا پا بدامن ادب
کشیده در راه آزرم می شتابد انتهی توجیهی ست دور از کار و آنچه از فقره مفهوم میشود که بعد از حیا
راه یافت ادعای محض ست مخفی نیست که آفتاب ترجمه شمس ست و شمس در کلام عرب
مؤنث ست فارسیان نیز باین لحاظ آنرا زن و دختر بسته اند ثنائی گوید ~ مردی چنان اشد از
تو که در خویشتن ندید + چیز سادگی مشابهت دختر آفتاب + و اگر این فقره نیز همین معنی ملحوظ باشد
لطافت بسیار میشود یعنی عصمت و پارسائی ساکنان این بازار بحدیست که آفتاب با وجود
آنکه زن ست اما ایشان بسبب کوچه گردی و کشاده روئی که در وست از وی هم روی گیرند و بوجود
راه نمی دهند و مقرر ست که مردمی که پاس عصمت زنان خود بسیار دارند زن بیگانه خصوص
زنی را که بی شرم باشد در خانه راه نمی دهند و شعر همین مرام ست این فقره محمد طاهر وحید در دیباچه
شرح اشکال عبدالرحمن صوفی که بدیباچه اصطرلاب شهرت دارد عذر باز ازان شرم احتجاب ابکار
پرده نشینش جبین شرمناک عرق ریز رسوائی و ناخوش مداری تا با آینه آسا چشم از هر دو دیده
نیز داخت بگناه خیره چشمی هر چند از غم کاست خود را شرمنده و بملازمت خورشید نمائش
نپرداخت ساخت پس و آینه مرکب ست از این بوزن و معنی آهن و های
نسبت چون جرم آن در اول ایجاد از آهن ساخته بودند باین نام خواندند اگرچه بعد از مرور
روزگار از چیزهای دیگر مثل شیشه می سازند پس آینه بروزن ادینه صحیح آن باشد که از
آئین یعنی زیب و زینت و های نسبت مرکب باشد چه آنرا برای زیب و زینت پیش رو گذارند
پس آینه بیک یای تحتانی مخفف آن بود اما کلمه ایست که برای تشبیه استعمال کنند
خالی کردن و جز آن بروزن تیره بمعنی مستحق دیده و بی شرم و بی آزرم کما فی برهان

بمعنی شوخ چشم تجرید باشد از معنی چشم یا خیره و درینجا بمعنی بی آزرم باشد یعنی کسیکه چشم او در دیدن
آزرم نکند و بی حرفه و بی احتیاط بیند بلازمت پیوسته بودن بجای یا نیز و کسی کما فی منتخب و
اضافت آن بطرف خورشید رخان اضافت مصدر ست بسوی مفعول ای ملازم بودن ایشانرا
خورشید از عالم آفتاب ست چه شید بمعنی نور ست و خور بمعنی آفتاب پس خورشید بمعنی نور آفتاب
باشد و بر جرم آن اطلاق کرده اند و لهذا آفتاب را شیده بها نیز خوانند ای منسوب بشید یعنی
نور و خورده بمعنی نور ست ای منسوب بآفتاب غایتش مستعمل شده در معنی نوریکه از جانب حق تعالی
بر خلایق فائز میشود و تا بوسیله آن قادر میشوند بریاست و خرقه ها پوشیده نماند که اثبات امری
برای چیزی یا سلب آن امر از وی بر دو وجه ست یکی آنکه امر در وی باشد و آنرا از وی سلب سازند یا
برای او ثابت کنند دوم آنکه در وی نباشد برای او ادعای ثبوت یا سلب آن کنند پس چار
صورت بهم رسند اول چنانکه از عشرت انتقام داغ از دل لاله بدر شد دوم از غم فلانی در دل لاله
داغدار شد سوم از غم من ماتم یاسمین را چون لاله داغ بر دل رسید چهارم از تعدی روزگار
چشم نرگس کور شد و شاید که این امر بطریق ادعا نظر بتشبیه و بچشم باشد یعنی چون آنرا چشم
گویند ادعای آن کرده که آنرا نظر هم باشد و اکنون که نیست آنرا این سبب بود پس از قبیل
صورت اول بود صورت ثانی معنی و از قبیل صورت سوم باشد فی ما نحن فیه چه آینه و ماه خود
مردم نداشت و سلب آن از وی ادعا کرده و این صور تنها بطور حسن التعلیل بود که صنعتی ست از
صنائع معنوی کما لا یخفی علی ماهر الفن و شاید که مردم دیده عبارت از جرم باقی او بود که هنگام
استفاده از نور آفتاب معرا باشد و چون او در زیر پاره نورانی ماه سیاه بنظر آمد آنرا او چشم
ماه مردم گفته و این طور در شعری دیده نیز شده که اکنون بیاد ندارم و این حالت تا وقتی باشد
که کامل نشده باشد و چون کامل شود آن سیاهی یک قلم زایل گردد پس گویا ماه مردم چشم
خود را از خود دور کرد پس این بیان اتمی بود اما از آینه صورت سوم ست فافهم و این فقره مشتمل ست
بر تقیید لفظی و تقدیر عبارت چنین که هر چند از غم کاست اما بگناه خیره چشمی خود را شرف ماند و ز الخ
و محصل معنی فقره آنکه تا ماه مثل آینه چشم خود را بی مردمک نکرده اگر چه بسبب غم و اندوه محرومی
کاهیده شد اما بسبب آنکه او خیره چشم و بی شرم بود شرف ملازمت معشوقان این بازار او را

حاصل نگردید چه اگر مردم میداشت ایشان را میدید و این منافی عصمت ایشان بود ظاهر
ست که چشم آینه بی مردم ست و ملازمت معشوقان نیز او را حاصل ست و لفظ ملازمت نظر
بآینه و معشوقان مناسب تر است چه کسانیکه زینت دوست باشند آینه را ملازم خود گردانند و
کم از دست گذارند و خیره چشمی ماه بسبب آنکه چشمش وا ماند و آنچه ارشد خیال گفته که ماه را بخیره چشمی
منسوب کرد که شب گردست و در شب هر کسی را نجود بار میدید بخلاف آفتاب پرده روی آفتابه
ست نهایت دور از کارست بلکه این تقریر مناسب مقام ندارد چراکه مراد رسیدن او بخدمت
ایشانست نرسیدن ایشان باو و تمتع ایشان از روی او **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا **م** بتشریف قبول عنایت الهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالاتر کشیده **ش**
تشریف خلعت و این مجاز ست قبول بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب چرخ
اطلس عرش که فلک نهم ست و اطلس بسبب سادگی او از کواکب گویند چه اطلس بمعنی جامه ساده
باشد کما فی منتخب و اینهمه کواکب ثابت بر فلک هشتم اند و لهذا آنرا فلک الثوابت گویند و فرق
افتخار اضافت بادنی ملابست ست ای فرق خویش از فلک نهم بالاتر کشیده بسبب افتخار
و این مبالغه در قبول ست ای اینقدر افتخار کرده که سر او از فلک نهم درگذشته و شاید که مقصود
تفضیل بود در بالا کشیدن فرق بر عرش یعنی هر چند بتشریف قبول عنایت الهی هر افتخار خود بالا
میکشد اما این بازار بسبب قبول الهی افتخار زیاده از عرش کرد چه ادعای این کرده که قبول
عنایت الهی باین بازار نسبت بعرش افزون ست صدق الله عز و جل الشعراء یتبعهم الغاوون
م و بدامن کبریای سراپرده عصمت مقیمانش بجز دست دعای هم لباس اجابت نرسیده
ش دامن کبریا استعاره بالکنایه است و دامن تخییل چه کبریا را
شخص قرار داده و برای او دامن تجویز کرده که لازم شخص ست و اضافت دامن بسوی کبریا
اضافت عهدی ست چه مضاف الیه دامن که شخص ست معهود ست و ازین عالم است
کیوان دیده و مژه آفتاب و استخوان علم و امثال آن که خان آرزو در عطیه کبری آورده و اضافت
کبریا بسوی سراپرده ادنی ملابست ست چه کبریا صاحب پرده را باشد و فایده درین اضافت
بیان غایت کبریا است تشخص بود گویا کبریا دستهمه چیز او ست و اضافت سراپرده بسوی عصمت

تشبیهی که جمع آنرا اضافت بیانی گویند و سراپرده که به سرا آویزند ترکیب مقلوب است
هم لباس اجابت عبارت از مستجاب ست چه هم لباس بودن دلیل کمال صحبت ست و چون دعا
با اجابت چنین چسپان اختلاط باشد مستجاب بوده باشد و محصل معنی آنکه سراپردهٔ عصمت منتسبان
این بازار چنان کبریا دارد که دست هیچ کس بدان نرسیده الا دست دعای مستجاب و این مجاز
ست دعا چون مستجاب شد اثر او در حق آن شخص ظاهر گشت گویا که دعا نزد او رسیده هم هر دو کنار
از صفوت کدهٔ صبح کدورت رفته تر شش صفوت بهر سه حرکت برگزیده و آنچه
صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب و اینجا معنی اخیر مراد ست و کده الفاظی ست که معنی ظرفیت
دهد چون غمکده و عشرتکده و بمعنی مطلق خانه نیز آمده و صاحب دبستان مذاهب جا بجا آورده
و بین نزدیکی کده ایست ای خانه ایست و اضافت در صفوتکدهٔ صبح بیانی ست و کدورت
رفته پاک شده از کدورت هم و گل عارض ساکنانش هر سحر به نشاط از گل آفتاب شگفته تر
شش عارض کناره رخسار یعنی جای بر آمدن ریش از روی کما فی منتخب و
بمعنی مطلق رخسار مستعمل و اضافت در گل آفتاب بیانی ست ای رخسارهٔ ساکنان این
بازار هر سحر بسبب نشاط چنان شگفته باشد که آفتاب را این شگفتگی نبود با آنکه آفتاب در سحر
بسیار شگفته باشد هم زاغ خامه از فیض تحریر مدح نقش و نگارش طاوس نگارین تمثال
شش تشبیه خامه بزاغ یا بسبب سیاهی ست که نوک او بدان آلوده بود یا بسبب
واسطه بودن خامه چه آن سیاه بود و نگارین منسوب به نگار ای نقش و مراد منقش ست تمثال
بکسر پیکر نگاشته تماثیل جمع کما فی منتخب نگارین تمثال مرکب است یعنی پیکر او منقش باشد یعنی قلم
با آنکه چون زاغ بود اما چون مدح نقش و نگار این بازار تحریر کرد آن قدر نقش و نگار از فیض آن
حاصل کرد که بطاوس نگارین تمثال مشابه شد و نسبت تحریر بنظر بیچامه ست نه بزاغ و اینجا در بعضی نسخه
نقش و نگارش بیای مصدری بدون واو عاطفه نوشته اند هر چند بنظر بتقریر سیاق و در فقره
ثانی که زرکاری باشد مناسبت اما بنظر فصاحت عبارت اول بهتر ست هم آویزه بامه زرین
تقریر وصف زرکاریش مرغ زرین بال شش نوعی جانوری که به رنگ
براق که تمام تنش چون منقار طوطی سرخ باشد لیکن غیر طوطی ست اما نقش میگویند که مثل

طوطی حرف قالبی مینر ند کما فی بحار عجم و تشبیه نامه به نوری از جهت براقی کاغذ سیت نه سرخی رنگ
و مناسبت لفظ نور نیز ست زر کار آنچه کار زر برو کرده باشند و مرغ زرین بال نام جانوریست
که پر و بالش براق باشد و نسبت تقریر وصف بنامه باعتبار مجازست چه حال آن صحف چون
در و نگاشته باشند بخواندن معلوم میشود گویا آن نامه تقریر وصف میکند و مرغ زرین شدن
نامه ایراد عالی ست چنانکه طاوس شدن خامه در فقرهٔ اول م بهشت از نظر دور با وجود
عدم دریافت دولت حضور از ته دل در هر کوچه اش بساط مودت انداخته و با هر دکانش
شطرنج محبت غائبانه باخته ش از نظر دور یعنی از نظر مردم دور بحذف
مضاف الیه و ضمیر غائب از لفظ حضور نیز حذف شده ای دولت حضورش شطرنج بکسر بازیی
معروف که واضع آن وابر هندی ست که حکیمی بود از حکمای هند و وضع آن در عهد نوشیروان شد
و حکیم بزرجمهر در برابر آن نرد ساخت گویند اصل آن شترنگ بشین معجمه و کاف فارسی است
بطا و جیم معرب آن گشت اما چون واضع آن از هند بود معتبر آنست که گوئیم و ساصل چترنگ ست
که در هندی بمعنی اعضای چهارگانه ست که فیل و اسپ و ارابه و پیاده باشد والله اعلم
بالصواب و غائبانه باصفت محبت باشد ای محبتی که غائبانه ست یا حال باشد از شطرنج که
مفعول باخته ست و غائب باختن شطرنج نوعی از روش این لعب ست و چنین کسان را
غائب باز گویند و آن بدینطور باشد که بازنده در غیبت نشیند و دیگری برابر رفتار مهره تعلیم
میکرده باشد و محصل هر دو فقره اینکه بهشت با آنکه در حضور این بازار رسیده با هر کوچه
و هر دکانش محبت می ورزد و بعضی از نسخ با اهل هر دکانش دیده شده درین صورت محبت
بهشت در فقرهٔ اول با مکان و درین فقره با مکین ست لیکن اول بهترست چه از جهت ادعای
فضل این مکان بر بهشت محبت مکان با مکان انسب مینماید و اگر چه بودی محبت او با ساکنان
اینجا مناسبت میداشت م هر دکاندار بساط غریب با تزئین فرش نظر فریب نگین عیار
خود فروشی در دکان برنگی چیده که در برابرش نگارخانهٔ ارژنگ بل کارگاه چرخ بوقلمون
رنگارنگ از رنگ آمیزی خجالت بساط دکانداری خود آرائی و خویشتن ستائی فرو چیده
ش خود فروشی تکبر و نخوت و اظهار هنر و مدح خویش و فروشیدن

درینجا بمعنی هیچ هیچ و پست نقاشی گویند گهر خود چیار ندو گوهر چیار فروشنده را با وصف لی چکار
پیچای هاج رایار فروشی بمعنی هلاجی یاران ازین عالم ست نگارخانه خانه که دران نقش و نگار کرده باشند
ارژنگ بزای فارسی نگارخانه مانی نقاش و آنرا ارتنگ بتای فوقانی و ارثنگ بثای مثلثه و
ارجنگ بجیم تازی و ارسنگ بسین مهمله و تنگ بحذف لفظ ار نیز گویند و بعضی گویند
ارژنگ نام مانی ست و لفظ مانی و مای ست در حق مانی و رفته رفته لقب او شده و بعضی
گویند نام نقاشی دیگر ست غیر مانی او نیز درین فن مثل مانی بود و درین معنی سوای شعر امیر خسرو
سند دیگر دیده نشده است بتصویر و نقش مانی و ارژنگ یعنی نگار و نقش می بستند باهم
بوقلمون دیبای رومی که هر لحظه برنگی نماید و بمعنی رنگارنگ مستعمل رنگ آمیزی آمیختن رنگ برای
نقش و تصویر و رنگ آمیزی خجالت عبارت ست از سرخی که بسبب خجالت بر رو پدید آید بساط
دکانداری بساطی که در دکان گسترده اسباب فروختنی بران نهند پوشیده نماند که بساط چیدن
بمعنی ترتیب دادن بساط ست که گستردن آن باشد و فرچیدن بساط هم ظاهرا همین
معنی خواهد اما درینجا بمعنی برداشتن بساط چسپان ست پس چنان توجیه باید کرد که چیدن
بساط که عبارت ست از برداشتن آن بدو وضع ست یکی بالا برداشتن که آنرا برچیدن
گویند دوم آنکه بساط بر زمین باشد و آنرا نوردیده از جای برند پس این فرچیدن باشد
والله اعلم بالصواب اما غریب و باتزئین صفت بساط و نظر فریب و رنگین هر دو صفت
نقش و حاصل فقره آنست که هر دکاندار این بازار بساطی که غریب و باتزئین و نقشی که
نظر فریب و رنگین بود برنگی گسترد که در مقابل او نگارخانه ارژنگ بل چرخ رنگارنگ
بساطی که در دکان خودآرائی و خودستائی گسترده بودند در نوردیدند با وجود آنکه این
بساط گستردن دکانداران جای خودفروشی بود مقرر ست که هر که اراده خودفروشی کند
اسبابی بر می آرد که نهایت پرتکلف و بغایت پر زیب و زینت باشد و گرنه چندان تکلف
نکند پس هرگاه ایشان با آنکه اراده تکلف و خودفروشی نداشتند بساطی گستردند چنین
بود و اگر آن اراده میکردند چگونه میبود و عار خودفروشی با ضافت بیانی ست و ایراد عار
برای اظهار بیان واقع ست چه خودفروشی لائق و در خور نمی باشد لیکن مراد درینجا همین

خودفروشی ست وبس و در لفظ عار قاعده دیگر ملحوظ نیست م نزدیک نادره سنجان
انجوبه گزین سراپا شعور همیش در پنهان خیال از تجویز خرد محال اندیش بسیار از بسیار دور
ش نادره سنج کسیکه چیز نادر را بسنجد و از سنجیدن استعمال بآن چیز
مراد است چنانچه در نوادر المصادر از جناب خیرالمتقین میرزا خیرالله نقل کرده که هرگاه
شخصی اقتران و اشتغال بامری داشته باشد آنکس را سنجیدگی آن امر وصف نمایند چنانچه
مشتغل بسنجیدن نکته را نکته سنج و سخن سنج گویند و شخصی که همواره اشتغال و اقتران باسلحه و
پیرایه داشته باشد او را پولاد سنج و پیرایه سنج خوانند انتهی و شاید که سنجیدن سخن و نکته عبارت از
معرفت نیک و بد آن باشد و ماخذ انتهی توزین شعر بطریق تقطیع عروض اما در پولاد سنج
و غیره همان است که گذشت انجوبه بالضم آنچه از نیدان انتخاب یابد و مید الواسع آنرا از قبیل اسم
و شکم و غیره شمرده و این قسم مد و کان الف دریف فارسیان زیاده میشود انجوبه گزین کسی
باشد که انجوبه را انتخاب زند و غیره آنرا الگاید [illegible] پوشیده نماند انجوبه گزین و سراپا شعور
هر دو صفت نادره سنجان ست هر دو احتمال مذکوره بالا بسیار از بسیار یعنی بیشتر از بیشتر یعنی
آنچه آنرا بسیار گویند از آن بسیار تر پس درین ترکیب لفظ تر از بسیار اول محذوف شده چنانکه
در پیشتر از بیش و کم از کم و حرف از در قول از تجویز خرد و صله بسیار از بسیار دور واقع شده حاصل
آنکه در عقیده نادره سنجان که بصفت کذائی شعر پایین باز در خیال از تجویز خرد بسیار دور
ست یا آنکه او محال را نیز اندیشه کند چه فرض محال محال نیست [illegible] شان اینست که خرد
هم تجویز نکند که شعر پایه آن در خیال باشد تکلیف در خارج هم چه از نیازش که تکلیف بهار بهزار
منت قدم بر چشم نرگس نمیگذارند چه خار خار اندیشه سفر و غربت هر چه باید دارند ش
خار خار و غدغه چیزی که در خاطر باشد ساکنانش که باین صفت موصوفاند که
اگر بهار تکلیف ایشتی کند که بر چشم نرگس قدم گذاشته بهزار منت به بهار رفته چنین نکنند ایشان
هر چه باید پیش خود دارند الا غدغه سفر و فکر غربت که این در خیال شان نمیگذرد چه هر که این فراغ
داشته باشد که قدم بر چشم نرگس نه نهد اندیشه سفر کی میکند م اگر بکیسه هوس بصد یک بها
و فا کردی کان از هوس شدن بجگر افتاده دل و بش خیال سودا این بازار را در دل صد یک بیک از صد

چون بازار یک بیلے از بازار پوشیده نماند که ضمیر غائب در کیسه اش راجع بطرف کان است
بطریق اضمار قبل الذکر که این در فارسی جایز ست و از هوس خون بجگر افتاده دلریش هر دو کان
ای کانی که از هوس خون در جگر او فتاده و دلریش ست یعنی اگر زر کیسه کان برای صد یک قیمت
این بازار روا نمی باشد البته آن کان که بصفت مذکور موصوف ست خیال سودای این بازار در
دل خود می آورد و اکنون که آنچنان نیست چه خیال سودا کند بلکه اند که از هوس خون بجگر او فتاده
فقط صفت کان باشد و دلریش عبارت از همان کان بحذف اسم اشارت یعنی آن دلریش
و حذف اسم اشارت برای افاده حصر باشد مثلاً فلانی را سلام کردم بدید و مطلق بحال
من نپرداخت ای آن بدید و سوای او نیست و درینصورت کان مع صفت مبتدا است و
دلریش مبتدای دیگر و خیال مبتدا با خبر جمله اسمیه گشته خبر مبتدای اول شد و آنجمله سودای این بازار
شده جزای شرط گشت و شاید که دلریش حال باشد یعنی کان که بصفت مذکور متصف است
در حال دلریشی چنین میگردد و بهتر آنست که کان مبتدا و از هوس خون بجگر افتاده جمله فعلیه خبر آن
و های مختفی در آخر افتاده برای تعقیب و دلریش بمعنی آن دلریش کما مر اے کان بسبب
هوس خون در جگر او فتاده پس آن دلریش اے کان چنین میگردد پس قوله کان تا آخر
در حقیقت دو جمله باشد دوم بر اول معطوف بواو بمعنی تعقیب که دال بران هاے
مختفی ست چون سلام کرد نشست ای سلام کرد و باز نشست مص و اگر اندکے
در خود شایستگی و لیاقت دیدی دریا کف از سودا بلب آورده شور بخت بعزم خریداری اش
بسر دویدی ش کف بلب آوردن دریا و بسر دویدن امر و قوعے است
کمالات مخفی و این فقره و احتمالات مذکور بالا مثل فقره اول ست مص سودای متاع
روے دست این بازار آراسته بهر چه دل خواسته که جز نظیر همه واگرد از معدن
تهیدست خالی کیسه و محیط تنگ سرمایه تنگ دل نیاید ش روی دست
کنایه از کالاے سهل و کم بها که بیش از متاع نفیس و گرانمایه نمایند و آن را متاع سر دست
هم گویند کما فی بهار عجم آراسته بهر چه دل خواسته صفت بازار ست یعنی این
بازار آراسته بچیزیکه آنرا دل میخواهد و صفت معدن به تهیدستی و صفت محیط به تنگ مایگی نظر

بعدم لیاقت خریدار اجناس این بازار است و سود از معدن و محیط نمایدای واقع نشود هم
پاک گوهری پاکباز سیرچشم که دست همت بر ذخیرهٔ کان زمین افگنده و پا افشانده و پا از سرپا گران
سلسلهٔ تعلق دنیوی نمانده باید که بر نقد بیسر هیچ فرود آوردن دکانش دست اویز
بیخریداری کشاید * پس پاک باز آنکه در بازی کردن و سعی نکند و آنکه
اسباب خود را تمام ببازد و عاشقی که بمعشوق بنظر پاک نگرد کما فی برهان و بمعنی دوم پاک قمرو
نیز گویند نصیر اسهرانی گوید ع فصل خزان پاک فروش از تو شده دست افشاندن کنایه
از ترک چیزی کردن ذخیره کان زمین افگنده آنچه بعد از خرچ پس انداز شود و پس انداز دریا
کنایه از گوهر است و اضافت دست بسوی همت بادنی ملابست است ای دست برین چیزها
بسبب همت افشانده سر به اسری فرود آوردن کنایه از قبول کردن آن امر و دست اویز
بیخریداری کشایدای یا دست خریداری که نماید پوشیده نماند که از قوله پاکباز تا قوله تا بر سرپا گران سلسله الخ جمله صفات
پاک گوهر اند بحذف واو عاطفه پوشیده نماند که کاف در صدر جمله که بعد از باید واقع است برای
علت باشد و اگر یای تحتانی در پاک گوهری برای تنکیر بود درین صورت تقریر این فقره بدین وجه
تواند کرد که کدام پاک گوهر باین صفات موصوف می باید یکی آنکه پاک باز بود خواه باین معنی بود
که بسبب عصمت ایشان بنظر پاک بنگرند و خواه باین معنی که در معامله دغل نکنند تا معامله
راست آید و خواه باین معنی که تمام مال خود را ببازد و در صرف مال دریغ نکند و صرف نماید و
الاخر بدین اسباب گران بها چگونه صورت بندد این هر دو معنی اخیر مناسبت دوم مناسب
به صفات باقی موید انند بمعنی اند دوم سیرچشم بود که صرف مال کثیر در چشم او چیزی نباشد سوم
بسبب همت عالی خود از حاصل دریا و کان بی تعلقی بهم رسانیده * بستگی با چیزی نداشته باشد
تا آن را وجه قیمت قرار توانند داد چهارم پا از سرپا تعلق دنیوی که سلسله گران و ثقیل است
نگذشته باشد چه کسی تعلق دنیوی دارد صرف مال کثیر را کم پسندد و اینطور کسی را باید که به
تقدیری که دکانداران این بازار سر به هیچ فرود آرند ای مایل به بیع اسباب خویش شوند
دست بیخریداری آن توانند کشاد و چه کسیکه این چنین نباشد در خرید این چنین متاع گران بها
جرأت نتواند کرد و جمله صدر بکاف مذکور صله باشد اگر یای مذکور موصول بود و درین صورت

بامی تختانی سزاوار آنست که بعد از صفات مذکوره باشد ای پاک گوهر موصوف بصفاتی باید شد
لیکن موصوف لاحق کرده است در صورت بسیار آید کما مر سابقا و حاصل این فقره بدین
تقدیر آنست که سودای آن ارکان دو دریا بنیاد پس چنان پاک گوهری باید که بر تقدیر چنین و
چنان خریداری این اشیا تواند کرد و آن پاک گوهر بصفات مذکوره متصف بود ما پوشیده
نیست که فقره اولی بسیار صاف و واضح است هم شریک بیرنگ این وسعت آباد تصدیق در
عالم تنگ تصور [illegible] واضح [illegible] گرفته است چه سخن به تصدیق [illegible] الیقین و تنگی
عالم تصور از فراخی [illegible] این بازار است نه در واقع و در تصدیق ایهام تضاد است چه در منطق
تصدیق علم خبری را گویند [illegible] است چون تصور زید مع نسبت قیام و تصور علم آنست که تصور
نسبتهای بسبب آنکه این بازار فراخ و وسیع است شریک آن در عالم تصور و خیال نیز جلوه گر
نمیشود هم و بدین تقاریر [illegible] ساخته و پرداخته بشر سخن تقدس اساس
تخصیص باشد که [illegible] آن از تقدس بود هم گویا فرشتگان [illegible] بلباس بشری آمده
ساخته اند و [illegible] تصور [illegible] هم متمثل گشته [illegible] پرداخته سخن [illegible] معجزه یعنی اورا
متمثل هم شکل [illegible] غنچه [illegible] و لباس هیاتی خیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار
سامان گل گل شگفتن سخن غنچه [illegible] مثل غنچه منقبض باشد لباس هیاتی عبارت
از اختفاست بهار سامان [illegible] سامان بهار داشته باشد و اضافت آن بطرف گل گل
شگفتن بادنی ملابست [illegible] جمال شگفتگی این بازار که شگفته گلزار
و همیشه بهار است بسبب گل گل شگفتن بهار سامان شده اند یا در حقیقت بهار عبارت از گل گل
شگفتن باشد و سامان فصل بهار [illegible] سامان بهار شگفتن و از [illegible] هم و نسیم [illegible] درین
رنگین گلشن سراپا نگار [illegible] غنچه گردیدن راز نهفتن سخن غنچه گردیدن کنایه از
گره گردیدن و جمع شدن کما فی البرهان و در بهار عجم بمعنی متمایل شدن آورده و این مناسب
مقام است هم درین عصمت آباد تتق گزینان سراپرده شرم و پرده نشینان سرادق آزرم
تا رسم احتجاب گزیده اند بفتوای مفتی حیا در شهر صورت سیاست آئینه را بگناه خیره چشمی
بردار کشیده اند چه سخن تتق به [illegible] پرده تخت عروس وقت جلوه

بمعنی مطلق پرده نیز آمده کما فی مدار الافاضل سرادق بضم سراپرده وانچه بالای صحن خانه کشند
سرادقات جمع کما فی منتخب سیاست بالکسر پیش داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت مخفی نماند
که اضافت تتق گزینان و پرده نشینان بمعنی فی ست ای تتق گزینان در سراپرده شرم و اضافت
سراپرده بیانی ست وکذا سرادق آزرم و مراد صاحبان شرم و آزرم ست و صورت
عبارت از طور و طرز سیاست و آنرا شهر قرار داده بنا بر رعایت سیاست چه سیاست در
ملک و شهر میباشد و بر دار کشیدن آینه غالبا مراد عامی ست یعنی از وقتیکه صاحب نظران
این بازار طریقه یا اختیار کرده اند چون آینه خیره چشم ست و این نظر بکمال عصمت ایشان
گستاخ شمرده میشود او را باین جرم در شهر سیاست باشد بر دار کشیده اند و شاهد که بر دار کشیدن
آینه باعتبار چهار چوبی باشد که آینه را باعتماد آن استاده کنند و در بعضی از نسخ از دسته بر
دار کشیده اند دیده شده و این صاف تر ست و دسته آینه عبارت از همان چوب ست چنانکه
ظهوری الفرشی در صفت حوض گوید باعتبار چهار نهر که در اطراف او بود ؎ حوض از جدول
الف باشد + روشن آینه ست و سته بلند + و لفظ صورت که بمعنی تمثال ست نظر بآینه
مناسب افتاده و چون قصاص و حدود و دیگر بی فتوای مفتی نباشد لهذا اختیار امفتی فی قضا
بیارا مفتی گفته متن اگر باد صبا گستاخانه از گل بچه دامن گلچینانش در آویزد خوی ادب
خار و نگاه دست بشمشیر نشان خون آن ناسزا بدین جرم به خاک مذلت ریزد شرح
حضرت ... از ... قوله از گل ترجمه من بیانیه ست ای بچه که آن گل ست ادب فرمودن
دادن ... گرداندن تادیب ست نظامی گوید ؎ عقل در اده که طلب کردنش + ترک
ادب بود ادب کردنش + و دست بشمشیر کسیکه بر وهم برای جنگ دست بشمشیر کند و سرگرم
مقابله شود و چون نگاه معشوق بر وهم قتل عاشق کند چنین گفته و مخفی نیست که گاه از صدمه هوا
گل بدامن چمن افتد این را بچه زدن صبا در دامن ایشان قرار داده و معنی فقره ظاهر است
متن پاک بنایان اقدس نژاد دست صنعت گشاده اند و دکانهای دورویه اش بعینه
قرینه دو چشم ترتیب داده شرح دورویه آنچه بدو طرف باشد چنانکه ؎ دورویه
ستاده بکسیر سپاه ... تشبیه دکانها بدو چشم وجهی ضعیف دارد چه دورویه عبارت از ذات

که یکی مقابل دیگری باشد آری اگر پهلوی هم بودن را وجه تشبیه میکرد خوب بود و لفظ پهلو
نظر بلفظ چشم مناسب ست م در تعریف طولش طول مقال معنی سرایان کوتاه و بتوصیف
عرض او عرض دستگاه هنر نکته سرایان عذر تقصیر خواه ش عرض
پهنا و فراخی مقابل طول نکته سخن باریک و لطیف کما فی منتخب تقریر این هر دو فقره بدو وجه
میتوان کرد یکی آنکه در تعریف طول این بازار طول سخن کوتاهی میکند یعنی هرچند درین باب سخن
طویل گفته آید لیکن چنان ست که گویا یک حرف هم نگفته شده و در وصف عرض او وسعت
و فراخی هنر عذر تقصیر خود میخواهد ای در ادای وصف او خود را قاصر میداند دوم اینکه در وقت
تعریف طول او طول مقال با همه درازی کوتاه معلوم میشود ای طول او بطول این بازار نمیرسد
و در هنگام وصف عرض او وسعت هنر عذر تقصیر میخواهد میگوید که عرض من بعرض او نمیرسد
م دیر ست که قرة العین صدف بامید بار درین بازار آبرو گره کرده و نقد صفا در گره بسته
و از غم گره گشته و چشم سفید کرده در آرزوی دستگیری زود از زود غواص نشسته
ش قرة بضم و تشدید راء روشنی چشم کما فی منتخب و در
قرة العین تحریر یست از معنی چشم و قرة العین صدف مروارید باشد گره کردن جمع کردن
چشم سفید کردن انتظار سخت کشیدن و چشم سفید بمعنی چشمی که از انتظار سفید شده باشد
مخفی نماند که سفید کردن و شدن نسبت بچشم آمده بمضاف چشم دیده نشده خبر درین مقام
چه سفید کردن گوهر بسته گوهر او از آن همین چشم ست و بس لطف گره کردن و در گره بستن
و گره گشتن و سفیدی چشم هرچه هست بر متامل پوشیده نیست و الفی که در زود از زود هست
برای الصاق ست چنین رنگارنگ و دوشادوش م عمر یست که جگر گوشه کان را دل از الم خون
گردیده و بتمنای قبول جوهر باتش انتظار رخنه گر سد راه خود کشیده ش
جگر گوشه فرزند را گویند و جگر گوشه کان لعل و یاقوت باشد و حرف بعد از کان مفید معنی اضافت
ست مضاف جگر گوشه کان و مضاف الیه دل خون گردیده نظر بسرخی رنگ لعل ظرفی از
وقوع دارد سد راه درین مقام عبارت ست از همه [?] اجزای سنگ که لعل اندرون او مخفی باشد
م پاک گوهری که آب گوهر دست از آلایش شسته و بدامن تقدس پیچیده سر بگریبان

تنزیه کشیده و دست اندیشه بدامن ستایش زده و طریق ذکر خیرش بپای ادب سپرده
دستش هر ترابه و پایش هر نجا و قدسی نژادی که بصفای آب گوهر وضو ساخته و بآئین تقدس
پرداخته بزبان صدق بیان دعائیش گفته زبانش بکام باد ش
از آلایش آلودگی دور داشتی تنزیه پاک کردن از چیزهای زشت پاک کند و اگر تنزه از باب تفعل
باشد مراد از آن نیز دور شدن از نجاست و پلیدی ست لیکن اول ظاهر ترست صفای آب
عبارت از آبهار کثیره ست نه بعید خاص و پوشیده مباد که هر چند آب گوهر که عبارت از صفای
اوست لیاقت ازالهٔ نجاسات ندارد الا نظر باشتراک لفظی آب این چنین گفته و چون آب گوهر
آلهٔ شست و شو گردد البته تنزیه بکمال خواهد بود چه آب را آب گوهر چه مناسبت و زبانش
بکام باد ای زبان بکام و مقصد او باد یعنی مضاف الیه کام باشد که متصل بزبان شده
بودن زبان عبارت ست از آنکه زبان موافق خواهش او بگردد و این نباشد مگر در حیات
پس مراد ازینجا حیات آنکس ست از قبیل ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم و شاید که شین مضاف الیه
زبان باشد و دعا در حق زبان بود و بکام بودن یعنی بمقصد رسیدن باشد ای زبانش
بمقصود برسد ای ثمرهٔ این گفتار باو عاید گردد و چون کام بمعنی حنک نیز ست و زبان در حنک
باشد این لطف دیگر ست فقط

تعریف دکان جوهری

م جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و
قرة العین عزیزی و جگر گوشهٔ ارجمندی ست مملو بدریا و یا قرة العین صدف و مالامال بمعدن
معدن جگر گوشه کانست و مشحون بکوه کوه لعل آبدار و رخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب
غلطان ش کج کلاه کنایه از معشوق چه معشوقان از ناز کلاه را کج کرده
بر سر گذارند اما سخن درانیست که این لفظ در صفت زنان هم درست باشد یا نباشد گو هم درست
باشد چرا که کلاه ساخت ولایت را زنان آنجا نیز بر سر گذارند گو گاه گاه باشد و نسبت تاج بزنان
خود در کلام شعرا آمده مولانا جامی قدس سره در تعریف زلیخا فرماید بیت ❊ ز اوج گوهر تارک
افسری داشت ❊ که در هر یک خراج کشوری داشت ❊ این رسم در هندوستان البته متروک
ست و بعضی زنان ناز فروش و عشوه گر را اینجا نیز کلاه بسر دیده شده اما اینقدر هست که

در ینجا این وضع مختص ست بزبان ما راست و فواحش ست و در ولایت مطلقاً درة التاج
گوهری که بر تاج دوزند و مراد انچه موجب عزت باشد نظامی فرماید بیت شهی کارزومند
معراج اوست + زمین بوس او درة التاج اوست ؛ ارجمند مرکب ست از ارج بمعنی قدر و مرتبه
و مند بمعنی صاحب و ارج مبدل ارز ست چه ارز بمعنی قیمت و بهاست و بمعنی قدر و مرتبه
استعمال یافته چنانچه لفظ قیمت که قدر و قیمت گویند شیخ فرماید مصرع هر کجا کرد قدر
قیمتش دانند مملو و مالامال و مشحون هر سه بمعنی پر و دریا لال غالب آنست که الف مثل گوناگون
برای الصاق باشد و صورت لفظ افراد اهرگز نمیخواهد دریا و ریا بمعنی بسیار هست و همچنین آن را
چه کثرت لفظ دلالت بر کثرت معنی کند اما باید دانست که هر گاه لفظ مکرر صلاحیت داشته باشد
مراد آن میباشد که آن چیز بآن کثرت ست که در چند ظرف مثلاً ظرفهای مذکور پر تواند شد
مثلاً گویند گلستان گلستان گل ای اینقدر گل که در چند گلستان گنجد و لفظ به چند چند و بار تکرار یافته
اما مراد تثنیه نیست کما لا یخفی لیس فی ما نحن فیه مراد آنست که گوهر چندان که در چند دریا گنجد
هکذا در یواقی درخشان بضم اول بر وزن پنهان بمعنی رخشان ست که تابان و روشن باشد
کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از رخش و الف و نون نسبت چه رخش بضم روشنی ست
و منسوب بروشنی چیزی رخش باشد و درخشان بدون نون فقط الف برای نسبت ست لیکن
عجب آنست که صاحب برهان قاطع رخشان بدون نون را بفتح اول نوشته شاداب آنچه
آب و طراوت بسیار دارد و مرکب از شاد بمعنی بسیار چون شاد بهر و شادکام و شادخوار و
و لفظ آب بمعنی تازگی و طراوت و آب در صفت گوهر مجاز ست غلطان کنایه از مدور است
چه مدور حقیقی همیشه بر سطح هموار بیک نقطه مماس باشد لاجرم غلطان بود و متمکن نتوان بود
و این در اصل بتای فوقانی ست و در رسم الخط حال بطا شده پوشیده نماند که و کان [illegible]
و جمله مصدر بکاف صفت جواهر ست که آن مضاف الیه کان ست و مملو پر یا دریا الخ اخبار
متعدده آن مبتدا و مناسبتی که در دریا و مروارید و کوه و لعل ست ظاهر ست و مناسبت
گوهر بکشتی ست آنست که آنرا در کشتی گذاشته پیشکش پادشاهان و امرا کنند و معنی فقره از
غایت توضیح حاجت به بیان ندارد هم تا آن یاقوت لب گوهر دندان مرجان پنجه صدف

دهان دکان باقسام لعل آبدار آراسته حاصل بدخشان از مشتریان بر سبیل ایجاز و طریق
اختصار رونمائے هر گوهر خواسته + متن یاقوت لب از عالم ترکیب
جم جاه ای کسیکه لب او چون یاقوت باشد و همچنین الفاظ باقی و مراد از گوهر در ینمقام مروارید
ست مرجان در برهان نوشته که در عربی جوهریست سرخ گویند از دریا می روید و مروارید ریزه
را نیز گویند انتهی و در منتخب بمعنی مروارید نوشته و گفته بمعنی لب نیز آمده و ظاهرا این معنی مجازیست
زیراکه در لغت عربی یافته نشده تم کلامه و چون مرجان انی بسد شاخ شاخ مجتمع در یکجا باشد
شعرا آنرا به پنجه تشبیه کنند حاصل بدخشان ای القدر لعل که حاصل تمام بدخشان باشد و شاید
بمعنی زری باشد که خراج بدخشان بود و ذکر این لفظ بمناسبت لعل ست مشتری خریدار
و بمعنی بر طریق ایجاز کوتاه کردن سخن کما فی منتخب اما در ینمقام فقط بمعنی کوتاه کردنست
رونما آنچه بوقت نمودن روی عروس دهند و حاصل فقره این باشد که از وقتیکه جوهری
متصف بصفات مذکوره دکان خود را از اقسام لعل آرایش داده هر گوهری از آن جواهر
قیمتی و بیش بهاست که از مشتریان حاصل بدخشان را رونمائی گوهر گرفته چه جای قیمت
دران هم بطریق اختصارست و الا اگر تمام آنچه لایق رونمائی آن تواند شد میگرفت حاصل
بدخشان با آن وفا نمیکرد + متن لی فی چه میگویم گوهر دندانش را لولوی بنده ایست لا لا نام و
لعل لبش را یاقوت نام غلام + مولوی ارشد خیال
(ملا غلام اگر یاقوت نام دارد ۱۲)
تخلص در شرح خود نوشته که لی فی تکرار نفی ست برای مطلب سابق که حاصل بدخشان
رونما خواستن لعل آبدار باشد انتهی کلامه و برکات این مخفی نیست پس بهتر آنست که گوئیم
که رجوع ست از صفاتی چند که در صفت جوهری ایراد کرده یعنی لب او را یاقوت و
دندان او را گوهر و پنجه را به مرجان و دهان را بصدف تشبیه کرده بودند و لیکن اینها با معانی
مساوات باشد و چون مقصود اظهار تفوق اعضای اوست بر اینها از آن رجوع کرده و
نسبت این جواهر با اعضای او در فقره های چهارگانه بیان کرده خوبی این تقریر بر فهم منصف
پوشیده نیست و در وصف ترتیب سابق را معکوس کرده چه در صفات مذکوره
اول یاقوت بود و بعد از آن گوهر و اینجا عکس آن و همچنین در سابقا پوشیده نماند که راهر گوهر

کشتی پی...

دندانش و لعل لبش بمعنی اضافت ست و بنده و غلام مضاف و گوهر دندان و لعل لب
مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین لولو بنده گوهر دندانش ست و یاقوت غلام لعل لبش
و در اینجا داشتی اکنون بدانکه لولو و یاقوت مبتدا است و بنده و غلام مضاف الیه خود با
خبر آن و لالا نام و یاقوت نام غلام از بنده و غلام ست باعتبار ضمیر یکه در خبر راجع بآنهاست
در فقرهٔ اول ضمیر در لفظ ست باشد و در فقرهٔ ثانی چون رابطه ملحوظ ست ضمیر نیز ملحوظ خواهد بود
چون لالا بمعنی بردهٔ ش و در صفت گوهر واقع میشود چنانکه گویند لولوی لالا و فارسی بمعنی غلام
و بنده نیز ست درین صورت غلام بودن لولو بپایهٔ اثبات میرسد و یاقوت اکثر از اسماء
غلام باشد خصوصا غلامانیکه از حبش باشند راست گفته اند ع بعکس نهند نام زنگی کافور
هم صدف تا دامنش از دیده خیال ما دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده
شعر آب مروارید علت نزول الماء و آنرا آب گوهر و آب لولو
هم گویند و اخیر بسیار کم ست شعر و گوید ع بچشم نرگس اینک آب مروارید می بینم + زبس
گردیده آب از عشق گل بسیار دارد + صائب گوید ع بچشم از خود برآرد آب گوهر خانه ام
+ این صدف از افشاندن نیسان فارغ ست + خاقانی گوید ع
انجم شنگرف سیندوری و دنیا از نیکوئی + بخشش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته + او چون
آب مروارید که عبارت از صفا و روشنی مروارید ست و صدف موجود ست باعتبار ایهام
طرفین این نوع پیدا کرده ام پنجه نگارینش مرجان را کجا هم پنجه خود میشمارد که بهزار دست
پاره پاره تا نسبت هم پنجگی او ندارد + ش نگارین صفت پنجه ای پنجه که نگار را
شعر باشد و نگار نقشی که از حنا بر دست محبوب کنند و اینجا نیست چه نگار از نگاشتن ست
و آن نقش کردن باشد و تفصیل یای تحتانی نسبت که مع النون در کجا و بدون نون در کجا
مستعمل میشود در رسالهٔ نثر ظهوری مذکور ست من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه هم پنجگی در زور دستی
برابری باشد اینجا مطلق برابر مراد ست تاب بمعنی طاقت و ضمیر او راجع ست بسوی پنجه نگارین
و حاصل ندارد مرجان و کاف در هم پنجگی بدل از هاء مختفی ست بنا بر قاعدهٔ ایشان که آنرا در
هنگام الحاق تحتانی معروف بالف و نون جمع بکاف فارسی بدل کنند چون بندگی و بندگان

واز همین قبیل ست میرگی لغت دساتیر که در نامهٔ هوشنگ وخشور پارسیان در ترجمهٔ فقره [illegible]
ویکم واقع ست پوشانیدن پوشش ترس هی و بزرگی و میرگی انتهی چه میره بروزن خیره بمعنی
خواجه و کدخدا و رئیس خانه باشد کما فی برهان پس میرگی بمعنی خواجگی باشد نه از قبیل خردگی بمعنی
خردی در شعر انوری کما قال ع انوری گر خرده گیها میکند تو بزرگی کن بدان خرده مگیر
که در این لفظ گی کلمه علیحده ست نه مبدل از ها پس اگر ازین قبیل باشد باید که مرکب از میره
گی بود و میر بمعنی سردار لفظ ترکی ست فارسی نیست و زبان دساتیر از اختلاط السنه عاری است
اما در میراب و میرزاد و میرشب و میرسامان و امثال آن که در کلام متاخرین شایع است هم
میر همان لفظ ترکی ست و بیخبران آنرا مخفف امیر پندارند و این از اغلاط فاحشه است
کی تفرقی دستوری استغنا بر حاصل بدخشان میکشاید که کوه زر بصرف تصرف صرف
دکانش وفا نمی نماید [illegible] دستور بروزن مستور بمعنی قاعده و روش
هم آمده عربیان بامعنی معرب ساخته بمعنی وزیر استعمال کرده اند و مراد دارند نسخهٔ جامع
کل حساب که نسخه های دیگر از آن [illegible] دارند پیش صاحب مدار الا [illegible] که دستوری را بفتح بمعنی
و اجازت نوشته و گفته بفتح نیز [illegible] صرفه در لغت [illegible] کما فی منتخب و
فارسیان بمعنی [illegible] در صرفه استعمال کنند و از اینجاست که هر که کارهای احتیاط صرفه [illegible]
آنرا بصرفه گو خوانند تصرف دست در کاری کردن [illegible] احتیال [illegible]
بمعنی خالص پس تصرف صرف دکان بامعنی باشد که تصرفی [illegible] باشد [illegible]
باشد یعنی گردانیدن مراد از آن خرج خواهد بود که [illegible] بمعنی [illegible]
دکان عبارتست از بعض اخراج که برای امور ضروریه دکان [illegible] روغن چراغ و فروش [illegible]
آن بکار میرود [illegible] از اول و حاصل فقره این باشد که [illegible] استغنا [illegible]
بخراج بدخشان نظر میکشاید [illegible] اگر سوی او هی [illegible] باستغنای [illegible] تحصیل
آن [illegible] دکان او [illegible] که اگر از دست او [illegible] احتیاط [illegible]
و فاتحه پس [illegible] داشته باشد [illegible] پس حاصل بدخشان
چه باشد که [illegible] بمعنی [illegible]

در تصرف مصارف دکان وافی نتواند شد و یا صله وفا ساخته‌ای وفا بصرفه تصرف دکان نمی نماید
ای اینقدر وفا نمیکند که بوسیلهٔ آن صرفه در تصرف صورت تواند گرفت و درین مبالغه بیشتر
ست م چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی پرداختن نرخ گوهر جان را که بها ندارد
از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخت ش یاقوت گوهر در
کناری ای یاقوتی که گوهر در کنار خود دارد و آن مشبه به است و لب مشبه چه باعتبار سرخی مثل یاقوت
ست و باعتبار دندان گویا مروارید در کنار دارد و در لفظ لعل ایهام مرشحه است و آن آنست
که مناسبات معنی قریب درو مذکور گردد و آن درینمقام یاقوت و گوهر و نرخ و بهاست و مناسبات
معنی بعید مراد که سرخ باشد مذکور نیست و گوهر افشانی عبارت از کلام ست که پاکیزه چون گوهر
از لب معشوق می ریزد و ارزان ساختن نرخ گوهر جان عبارت ست از کثرت جانثاری عشاق
م هر چند قوس قزح برو یافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بطاق بلند نهاده است
لیکن در برابر رنگینی پیش طاق طوق کمان نگارینش از طاق دل آسمان افتاده ش
در منتخب اللغات اول در لفظ قزح نوشته که بالضم و فتح را ملکی ست موکل
ابر و نام پادشاهی ست از پادشاهان عجم و بعد ازان گفته که قوس قزح کمان رنگین که در هوا
ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح جهت آن گویند که قزح
ماخوذ ست از قزحه بالضم یعنی راه زرد و سرخ و سبز یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع
یا منسوب ست بملک موکل ابر یا منسوب ست به پادشاهی از پادشاهان عجم تم کلامه پس اضافت
قوس قزح در دو صورت اخیره لامی باشد و در مدار الافاضل قزح را بمعنی قوس قزح نوشته
چه گفته قزح کمان شکلی ملون در شرح مخزن انتهی پس اضافت بیانی بود از قبیل درخت اراک
و در ینجا اقوال دیگر در شرح تعریف عباس آباد ظهیرای تفرشی بتفصیل نگاشته ام رو یافتن
توجه یافتن و رو یافتن قوس قزح از آفتاب آنست که قطرات خرد که در هوا بسبب بارش
تازه باشد بسبب پرتو آفتاب که در مقابل باشد رنگ گونه گونه بهم رسانند و این در فواره خوب
ظاهر شود وقتی که آفتاب مقابل آن قطرات میشود و اکثر قطرات شبنم باین سبب رنگ برنگ
نمایان میشود و در مدار الافاضل گفته که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک تابد در هوا از عکس آن

قوس قزح پدید آید انتهی وسخن همانست که گفتیم بر طاق بلند نهادن عبارتست از گذاشتن
چیزی بجایی که دست کسی بدانجا نرسد ظهوری در سه نثر گوید قدرت معانی سره کجاست که دست
فطرتش بر طاق بلندی نهاده و مراد آن میباشد که آنرا بمرتبه رسانیده که دست هر کسی بدانجا
نرسد پیشطاق ٹیکچند بهار این لفظ را با پیش ایوان و پیشگاه بمعنی صحن خانه نوشته در برهان
پیشگاه را بمعنی محراب مسجد نیز ضبط کرده و پیشطاق بهمین معنی در ما نحن فیه چسپان ست و معنی ترکیبی
پیشطاق درینوقت بی اضافت پیش ای طاقی که در پیش باشد و بعضی لغات نیز بهمین معنی آورده
در ازدواج حسن و عشق کما قال که آرایش از پیشطاق ابروست ملون رنگارنگ از طاق دل
کسی افتادن خوار و بی اعتبار شدن حاصل این فقره آنست که هر چند قوس قزح بسبب توجه و
اعانت آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بدرجه رسانیده که دست هیچکس بدان نرسد ای کسی
دران صنعت شریک و سهیم نتواند شد لیکن مقابل رنگینی پیشطاق رنگین دکان جوهری چنان
کم رتبه و ناشایسته بر آمد که نزدیک آسمان خوار و ذلیل شد و آنرا در هیچ پایه اعتبار نکرد م
در برابر سلک گوهر متن عقد پروین و شمار نیست و پیش یاقوت زردوش یاقوت زرد آفتاب را
روز بازاری فلک از شرم بساط گوهر ش هر سحر بساط گوهر چیده و آفتاب از غایت انفعال
یاقوت زردوش شکسته رنگ گردیده ش عقد بالکسر گردن بند و رشته مروارید
پروین چند ستاره کوچک مجتمع در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا خوانند کما فی برهان و آنرا پرن نیز
گویند یاقوت زرد ارشد خیال علیه الرحمة گفته که جوهریست که آنرا بهندی پکهراج گویند روز
بازار رونق کاروبار و گرمی بازار و هر روز را نیز گویند که درینجا مردم خرید و فروخت کنند کما فی
برهان ظاهر او در اصل بمعنی اخیرست و در اول مجاز مستعمل شده اضافت روز بسوی بازار است
که کسره بکثرت استعمال فک گشته ای روزیکه برای بازار مخصوص بود بساط گوهر و هم کنایه از
کواکب ست شکسته رنگ ای زرد رنگ م تا نظر اعجوبه نگر برآئین دکانش افتاده کوه سیلان
با وجود سنگدلی از چشمها سیل اشک یاقوت رنگ کشاده ش سیلان بتحتانی
نام ولایتی ست که دار چینی خوب از انجا خیزد کما فی برهان و ارشد خیال گفته که سیلان کوهی ست
که آب از و جاری باشد انتهی و بعضی از شگرف نامه نقل میکنند که نام جزیره ایست آباد که آنرا

سراندیب گویند دران کوهیست که یاقوت از و خیزد و زمرد و فلزات پیدا شود انتهی اگر باشد
سراندیب بیای موحده نام کوهیست نزدیک باردبیل در آذربایجان که مردم صاحب
سیاحت پیش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساکن بوده هستند و مغان آنرا از اماکن متبرکه میدانستند
حتی که قسم بدان یاد کنند این هم از برهان معلوم شد اما اینکه جواهر در و باشد دریافت نیست
و سیاق مقام دال برین ست مخفی نماند که نظر اعجوبه نگر بنا بر مشهور از کوه سیلان باشد پس معنی فقره
آن بود که نظر سیلان چون بر دکان او فتاده از غایت رشک که از جواهر دکان او دیده و
با وجود آنکه سنگدل بود سیل اشک از چشم خود کشاده چه سنگدل با وصف شوخ آفات تحمل
شود و بیقرار نگردد و سیل اشک سرخ کشادن ادعاست بجهت مبالغه و بعضی چشمها را
جمع چشمه گویند ای چشمهادر و جاری نیستند بلکه سیل اشک ست که جاریست با صدف اینکه
بیکار نماند اگر فقط سیل اشک میبود بهتر بودی چه سرخی آن ثابت نمیشود و نسبت نظر سیلان
اعجوبه نگر گفتن نیز اعجوبه است چه اعجوبه نگر نادر بیند و مبصر بکمال ست و این صفت درینجا هیچ کار
نمیکند بلکه آنکه چون در و جواهر هستند گویا نظر او اعجوبه نگر ست که جواهر انتخابی و بیش قیمت
در خود بهم رسانیده و اگر نظر از دیگران باشد معنی فقره چنین بود که تا نظر اعجوبه نگر مردم
بر دکانش افتاد کوه سیلان از رشک آن گریه نمود چه در نظر مذکور قدر آن کوه هیچ نماند
هم تا دکانش بجواهر رنگارنگ بوقلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه تا رنجم
شکست بوقلمون صفت جواهر ست کمر کسی شکستن کنایه از بیطاقت
کردن کسی چنانکه تحمل و بردباری در و نماند و کمر کوه میان و وسط کوه معنی آفتاب نیز آمده
باین هر دو معنی از مناسبات مقام ست **هم** درگاه عرض تحمل حسن و حسن تجمل چون در دکان عنا
باز کرده پس از نمودن گوهر آبدار بخنده دندان نما صفائی گوهر دندان آشکارا ساخته با خریداران
شیوه نازآغاز کرده **تجمل** آرایش و خوب نمودن کما فی منتخب رعنا
بیای مصدری رعنا بودن و رعنا مشتق ست از رعونت بضم اول که بمعنی خویشتن آرائی
پوشیده نماند که تجمل حسن آرایش حسن و جمال حسن تجمل رونقی که در تجمل اوست ای رونق
اظهار داد و امر یکی آرایش حسن خود و در هر رونق اسباب دکان که آن تجمل اوست هر گاه

دروازه دکان رعنائی خود کشادای دران وقت خودنمائی و خویشتن آرائی کرد اول گوهر بدید
کرد دکان خود واشت نمود و بعد ازان چنانچه خنده دندان نما کرد که صفای گوهر دندان
او آشکار شد تا از نمودن گوهر رونق تجمل او ظاهر شد و از صفای گوهر دندان آرایش
حسن او نمودار گشت و چون اینکار کرد پس با خریدار شیوه ثانیه شروع نمود چه مقتضا
مقتضی این نمود در این فقره لف و نشر معکوس بکار برده چه در لف تجمل حسن اول ست و
حسن تجمل دوم در نشر عکس آن و دو توجیهی ست چه یعنی نسبت به دکاندار ست و هر که
نزد دکاندار آید ظاهر الغرض طلبی از اجناس آمده باشد پس اولی آنکه اورا اول اجناس
نماید و چون تجمل بسوی حسن مضاف نموده دندان را که از اسباب رونق حسن ست
بگوهر تشبیه کرده چه تجمل عبارت از همین خوبی اسباب ظاهریست مثل جواهر و غیره
م آنقدر از زر سرمایه دار است که در دکان زردار پیش درست زر مغربی آفتاب در کدام شمار
ش دکان زرداری باضافت بیانیست که آن عین زرداری
باشد یا دکانی که دران زر بود و این اضافت بادنی ملابست باشد درست اشرفی که بعضی
طلا نیز گویند و مطلق زر و سیم را نیز گویند چنانکه از برهان معلوم میشود و درست از بهر آن گویند
که درست در اصل بمعنی کامل ست پس مقابل قراضه باشد و درست مغربی اشرفی که از مغرب
بود و زر آن درست خالص باشد و فقط مغربی نیز گویند نظامی میفرماید ع بیازار شد تا بزر
زرکشد به یک مغربی مغربی در کشد و چون آفتاب نسبت بمغرب دارد و درست مغربی
گفتن آن برلطف فقره افزوده معنی فقره ظاهر ست م درمیان سیمین ساعد سیم اندام او که
هر یک از سیم ساده سرمایه دار توانگریست هنگام بازپس دادن و بازگردانیدن نقد دل
بیخواست گرفته جنگ زرگری ست ش سیمین و سیم اندام صفت دو ساعد باعتبار بیانیست
اینهاست و نسبت دو سیمین بیا و نون و اندام آن از سیم گفتن بنابر ادعای انیست که گویا
همین از سیم ساخته شده اند ساده خالص توانگر بفتح مالدار در اصل بمعنی قوت مندست چه
مرکبست از توان بضم بمعنی قوت و طاقت و گر که یکی از کلمات نسبت ست پس مجاز باشد و
این لفظ از جهانگیری بدون الف نیز معلوم میشود باعتبار تخفیف لفظ و صاحب بهار عجم

اوید و در رسم الخط بدون الف نوشتن خطاست و در خواندن روا لی خواسته گرفته ای بی درم
گرفته شده چنانکه درم ناخریده گویند چه خواسته بمعنی مالست و اگر بخواسته گرفته بدون با باشد
بمعنی بی آرزو گرفته شده باشد چه خواست بمعنی خواهش و آرزوست جنگ زرگری جنگ ساختگی
و جعلی که در واقع هیچ نباشد ظهوری گوید ع زصلح سیمبران نیست بهره هر کس ؛ خوشا کسی
که جوییست جنگ زرگری داند ؛ پوشیده مباد که درین مضمون صحبتی بکار برده مطابق معامله بعضی
گردیده میشود که خواستگار چیزی میشوند و میخواهند که فروشنده نداند که ایشان آرزوی آن
دارند اول پروا استغنا ظاهر نموده گویند که این بیچه کارست و غرض ازین آن باشد که در اظهار بیشی
بکم قیمت میسر آید و درین جا که دل را بی درم خریده یا بی آرزو گرفته شده گفته یا ازین معامله
بکار بردن زیاده تر اظهار بی التفاتی ست تا عاشق داند که قدر دل پیش ایشان چندان
نیست پس حاصل فقره آن باشد که در میان پرو ساعد او که بسبب صباحت خود ها گویا
هر یک از سیم خالص سرمایه توانگری رسانیده وقتیکه نقد دل را یکی باز پس میدهد و دیگری
باز میگیرد جنگ زرگری بظهور می آید ای یکی میگوید که بکار ما چه آید و دیگری میگوید خیر داشته آید
گو بکار نیست و در دل خواهان آن اند که او را بگیرند برای اظهار بیغرضی با هم جنگ ساخته
و جعلی دارند و لفظ زرگری بمناسبت سیم لطف دیگری دارد هم گوهر تا در حلقه سفته گوشان
در آمده ماه دو هفته باشد خورشید در هوسی دیدارش گرد بر آمده یعنی
گوهر عبارت از مروارید ست سفته گوش سوراخ کرده شده و مجازا بر مطیع فرمانبردار
اطلاق کنند حلقه سفته گوشان یا بمعنی آنست که در زمره غلامان و پرستاران او آمده
ای سفته گوش شده یا در حلقه ایشان که مراد ازان زیور گوهر هم نشسته در آمده و گرد بر آمدن
پیرامون کسی یا چیزی گشتن و حاصل فقره آنست که مروارید بسبب در آمدن او در حلقه
سفته گوشان جوهری شتاقی بهم رسیده که ماه دو هفته با همه شان خود در هوای دیدار او گرد
چنانکه آفتاب گرد میگردد و گرد گشتن آفتاب خواه هم در هوای دیدار او باشد خواه گرد
گشتن عالم باشد چنانکه اما اول ادعای محض ست و پوشیده نیست که باید که باشد و لفظ
گرد چون بمعنی بدور ست یا بمعنی بهم نظر با آفتاب و ماه مناسب افتاده هم عکس آب و تاب

گوهر چراغش و تماشا [illegible] افروزد و شب فروغ ثانی و نور ثانی از آفتاب [illegible]
سپه فروغ [illegible] روز و بیتش [illegible] گوهر [illegible] در شب باشند چراغ
افروز گوهر [illegible] دریا [illegible] حاصل شود چنانکه ابیات [illegible] و آنرا گوهر شب‌تاب
نیز گویند جنب یعنی پهلوست و یعنی برابر و مقابل [illegible] فروغ [illegible] آنچه [illegible] باشد
چراغ روز آن چراغ که در روز روشن کشند و آن در کمال بی‌نوری باشد [illegible] اگر گوهر [illegible]
دریا با موج [illegible] و پوشش و صفائی گوهرش را که در صدف پنهان [illegible] دریا [illegible]
پرده پوشش [illegible] پرده پوشش آنکه چیزی را در پرده پوشند و پرده پوشی
[illegible] که [illegible] شود و نظر [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] است و تقدیر عبارتش آنکه [illegible] پرده پوشش
[illegible] گوهر [illegible] پوشش [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] آفتاب [illegible] تابناک [illegible] و ماه [illegible]
[illegible] آورده که
[illegible] در کلام عرب [illegible] فروغ [illegible] آفتاب [illegible] باشد
[illegible] این توجیه است [illegible]
[illegible] سابق [illegible] فروغش [illegible] است یعنی [illegible]
[illegible] گوهر آبدار [illegible] آب [illegible] و [illegible]
[illegible] تماشا [illegible]
[illegible] تماشای گوهر [illegible] در دریا که
[illegible] گوهر [illegible]
[illegible] هم [illegible] آب [illegible]
[illegible] مژگان [illegible]
[illegible]
[illegible]

یا یاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی و مهر بالکسر مدت ماندن آفتاب ست در برج میزان که
فارسیان یکماه شمرند کذا فی زبدة الفوائد و این اول ماه خزان ست رخ زردی خجالت
چه وقت خجالت بعد از سرخی که در ابتدای انفعال بهم رسد از عدم قدرت انتقام زردی
بسبب ترس بر چهره عارض شود و سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بگردن کسی زدن خلاف
طمانچه که برو زنند مخفی نماند که مهرگان رخ زردی اضافت بیانی ست و سرخ قفا شدن
بسبب سیلی پشیمانی عبارتست از حصول پشیمانی و تعرض بسرخی از قبیل ذکر لوازم ست
باملزومات چون گویند در بارگاه حضور بادشاه باریافته بسجدهٔ عقیدت پیشانی را روشن تر
از آفتاب کردم و مراد همین سجده کردنست نه اظهار روشنی جبین و حاصل فقره این که
گل وقتیکه با یاقوت ادعوی آب و رنگ نموده و آن بیمعنی بود خجل شد و دران
خجالت از سیلی پشیمانی قفا او سرخ گردید یعنی از دعوی پشیمان شد و ذکر مهرگان بمناسبت رخ
زردی است و اگر اضافت بادنی ملابست بود ای خزانی که دران رخ گل زرد میشود
وقت ادعا منافی آن میگردد چه وقت ادعای گل بهارست آنوقت خزان از کجا آمد
هم گوهر سپیدالبش از چهره نور و صفا نقاب حجاب کشا و گاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه
چون مردم آبی در آب گوهر آشنا + **ش** نقاب کشا ترکیب فاعلی ست
و حجاب فصل است دران ای نور و صفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین
گویند مردم آبی حیوانانی که بشکل آدم در دریا بهم رسند ناصر علی گوید ٥ مردم آبی شدم از بسکه
اشک از دیده ریخت + حلقهای ماتم ماتست جز گردابها + حاصل هر دو فقره واضح است
هم خانه چشم از پرتو آب و تابش گنج خانهٔ نویل غیرت فرمای و رشک افزای تجلی کدهٔ طور
ش این فقره در صفت گوهر است که در فقرهٔ سابق مذکور شد گنج خانه
مقلوب خانه گنج و آن خانه ایست که دران گنج گذارند و خانهٔ گنج بسبب ها مختفی بفک کسره نیز
مستعمل سعدی گوید ٥ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو
گذاشت + و اضافت تجلی کده طور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه ست در آب و تاب گوهر
[illegible] دیده تا بینای ما در راه و هنگام اقتباس [illegible] روشنی از یاقوتش هنگام [illegible]

اگر فتن آتش اقتباس بیت افگن خورشید پنجه پنجه مژگان
کما فی منتخب و مراد ازان و انتقام حاصل کردنست هنگامه در لغت مجمع و معرکهٔ بازیگران
وغیرهم و مراد ازان رونق باشد چنانکه هنگامهٔ فلانی گرم ست پنجهٔ خورشید ذات خورشید
باعتبار خطوط شعاعی و اینجا لفظ پنجه بطریق استعارهٔ تخییلیه واقع شده چه آفتاب را شخصی
قرار داده و حاصل فقره اینست که دیدهٔ نابینای مادرزاد که بهیچ وجه احتمال روشنی دران نبود اگر
در وقتی که از یاقوت این مژگان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه بر هم زدن و از
مژگان پنجه ساخته در پنجهٔ خورشید افگندی با او مقابله نمودی چون واو برای جمعیت و ترتیب
در ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که هنگامه هر دو خراب میکند نه اینکه اول ماه را و پس
خورشید را و شاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله میکند و همچنین بهار
در مسودهٔ اول نوادر المصادر که یک باب و نهی ست مثال آن این شعر حسین ثنائی آورده
گردون سیاستی و نجیب عطای تو چو زمانه و ستم آسمان یک ست ای بلکه نجیب عطای تو
و تشبیهی که در مژگان و پنجه و مژگان و شعاع ست ظاهر ست م تار خسار نور پاشش لعل
شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده آب و تاب زمرد کاسه اش آب
نوخطان برده و از شرم یاقوت رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده +
ش چراغ از چشم پریدن کنایه ازان روشنی ست که وقت رسیدن
ضرب سخت آدمی را پیش چشم بهم رسد و چون در انجام تاریکی در چشم پدید آید مراد ازان بیهوش و تیره
شدن روزگار است در چشم بسبب حادثه و این را چراغ از چشم جستن و جهیدن آتش از چشم
جستن نیز گویند و فاعل دیده ضمیر نیست که با آفتاب راجع ست آب و تاب زمرد کهنه بسبب
ابدی صفا بهم میرساند و در کهنه و نو تضاد ست م اگر جوهری خرد گوهر صفا پرورش را
بگوهر چشم دریا دل ببدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری را سراب پنداشته
و حقیقت را مجاز انگاشته + ش گوهر چشم اشک ست این اضافت عهدیست
کما در دریا دل صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن کار بیفایده کردن
چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار معنی حقیقی از جهت جستن گفته والا تشبیه

گوہر یا شکل لطفی [illegible] اگر [illegible] این فقره آبروی [illegible]
[illegible] لعلان و یاقوت [illegible] نقش [illegible] فروشی [illegible] چیده دکان
گوہر [illegible] آبدار و یاقوت [illegible] رنگین از عجائبات [illegible]
[illegible] لعلان و یاقوت [illegible] دکان [illegible]
[illegible] دکان خود فروشی [illegible] بازار [illegible]
[illegible] تختہ [illegible] دکان را [illegible]
[illegible] در آمده
[illegible]

[illegible]

نماند و البته طراوت در آفتاب نیست و اگر بمعنی یخ بسته گویند پس اگر در مقابل گوهر آفتاب
قطره یخ بسته خیزد آید گوهر یکی سائل است و با اینهمه طراوت از یخ بستگی زائل نشود و یاقوت [illegible]
یاقوت [illegible] دامن وار و لعل پیکانی لعلی که بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا آویزه سازند
و [illegible] پیکانی نوعی از لعل و فیروزه نوشته صاحب گوید ه [illegible] آید [illegible]
[illegible] لعل پیکانی [illegible] و طرق صعب گذار ستایش لعل پیکانیش یا یاقوت رنگ کانیش
[illegible] پیکان زخم [illegible] پیکان [illegible] نام او [illegible] س ش صعب گذار [illegible] طرق [illegible]
[illegible] سوی ستایش [illegible] سوی لعل یاقوت رنگ کانی یا [illegible]
گرگان [illegible] بضم کاف فارسی [illegible] سلطان نام شهریست [illegible] دار الملک استرآباد
و [illegible] جهان است [illegible] برهان [illegible] است از [illegible] گرگ [illegible]
[illegible] واقع [illegible] پیکان [illegible] قاصدان او [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] است و پیکان زخم [illegible] متعلق [illegible] پیکان زخم صفت
[illegible] پیکان [illegible] و پای قاصدان او [illegible]
[illegible] پیکان دارد [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] پیکان [illegible] زخم و پای پیکان او [illegible] را
[illegible] پیکان [illegible] پای پیکان
[illegible] دارد و پای قاصدان او [illegible] دشوار گذار
[illegible] صاحب [illegible] نان [illegible] پیچیده
[illegible] اقدام [illegible] راه
[illegible] لعل پیکانی و یاقوت [illegible] دشوار گذار صفت
[illegible] منتخب [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

که قاصدان الخ مبتداست و پایمال این پیچیده آه خبر آن و درین راه متعلق به پیچیده و احتمال
پیچیده و کشیده بیاید بطرف انفعال اضافت مسبب ست بطرف سبب و از تیرباران متعلق
به انفعال پس حاصل فقره آن باشد که قاصدان تیزرو افکار دانشمندان درین راه پای
خود را ازین پیچیده اند و سر خود را در گریبان کشیده بسبب انفعال نارسائی و سستی اقدام
خود و آن انفعال ناشی شده از تیرباران طعنه کسانی که کمان ایشان سخت ست و طعنه زن اند
و مراد از سختی کمان شدت تاثیر طعنه ایشان ست چه کمان هر که سخت بود تیر او کاری افتد هم
تا خیال تحریر مدح عقد گوهرش در سر ست از فیضان فیض هر ریشهٔ کلک عدن سلک پا سلک
گوهرین برابر سش ش مناسب آنست که شین ضمیر را مضاف الیه قرار دهند که از و
منقطع شده بلفظ گوهر متصل گشته و ضمیر یکه در گوهر باید راجع بسوی جوهری بسبب قرینهٔ مقام
محذوف شده ای تا خیال تحریر مدح عقد گوهر جوهری در سر او ست و ضمیر غائب راجع ست
بسوی کلک قبل از ذکر فیضان ریخته شدن آب از بسیاری کما فی القاموس فیض بسیار شدن
آب و خیر بسیار کما فی منتخب و بمجاز بمعنی بخشش هم آید لهذا فیاض بمعنی کسیکه بسیار بخشد هم آید پس فیضان فیض بسیاری بخشش یا
و مضاف الیه فیض محذوف ست که ضمیر غائب باشد راجع بسوی تحریر مدح یا خیال تحریر و مراد
از خیال تحریر مجرد خیال نیست بل نتیجه آن خیال ست که تحریر باشد چنانکه در حق شاعر گویند که
تا خیال شعرگوئی در سر او هنر من گشته چندین صله یافته مراد آنست که از وقتیکه شعر میگوید عدن
جزیره ایست در یمن کما فی منتخب گویند مروارید خوب از آن جزیره آرند سلک بالکسر رشته پس
کلک عدن سلک کلکی که سلک عدن ای سلک مروارید باشد چه مراد از عدن مروارید است
بمجاز یا عدن سلک بمعنی همسلک یا عدن به رشتهٔ عدن سلک گفتن کلک از جهت مضامین آبدار
ست که چون در سیراب و شاداب باشد هم غیرت زمردش زمرد خطان را صد ریزهٔ الماس
بر جگر نهاده و از غم یاقوتش یاقوت لبان را یک بدخشان لعل اشک خونین از جزع چشم بر
خاک افتاده از غم یاقوت جگریش معدن جگرخوار آگر خواری و در سلسلهٔ سودای گوهرش
[illegible] پابند زنجیر گرفتاری در آیینه گوهرش از خریداران صورت جان رونما و گوهر
دل خواهش را در رشتهٔ جان کشیدن هنر + ش زمرد خطان معشوقان الماس بالفتح

جوهر نیست مشهور و در عربی یاسمن بدون الف و لام بمعنی ست شاید که در استعمال فارسیان الف و لام لازم آن شده چنانکه بعضی جا در استعمال عرب چون النجم پس فارسی الاصل نباشد جزع بجیم مفتوح و زای معجمه ساکن جوهری ست که آنرا بچشم تشبیه دهند گویند سلیمانی همان ست بدرجا چی گوید ه وجه زر از روی دا دجزع لولو بار من + قلب شد نقد روان از بدی در بازار من + یاقوت جگری یاقوت سرخ برنگ جگر و جگری بمعنی آمده شاعری گوید ه تا جگری شد رخ زردم ز اشک + گوشه نمیگیرم مردم ز اشک + و در بهار عجم بمعنی رنگ سیاه که لیس سرخ زند نوشته هر چند جگر باین رنگ باشد لیکن مستعمل بمعنی سرخ شده ه کدام دل که ازین واقعه جگر خون نیست + کدام دیده کزین حادثه جگرگون نیست + و شعری که در سند آن آورده از مخلص کاشی ه نداشتم تو رنگی جز آنکه در شب وصل + وزیر چشم تو شد طفل اشک من جگری اینجا نیز بمعنی سرخ چسپان ست چه اشک را سیاه کسی نگفته رونما نماینده رو یعنی ظاهر و آشکار م تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته بجرم خنده دندان نمائی بیجا به پشت دست ادب دندان که پروین شکسته + س شاهوار اول بمعنی لایق در خور بادشاهان از قبیل جامه وار و جبه وار و اینجا برای لیاقت ست و در برهان بمعنی در یتیم نیز نوشته و شاهوار دوم بمعنی مانند شاه از قبیل فلک وار و دیوانه وار خنده دندان نما خنده که دندان بسبب آن نمایان شود و دندان نما برای خنده صفت کاشفه ست نه احتراز از خنده دیگر چه هر خنده موجب نمایش دندان شود پوشیده نماند که در هر نسخه لفظ نگین واقعست و غالب آنست که نگین دان بود و بغلط ناسخ لفظ دان افتاده چه نگین دان خانه ایست که نگین در انجا نصب شود و متعارف نیست که گوهر را بر نگین نصب کنند و لفظ زرین صفت تخت نیز همین میخواهد که نگین دان باشد و حرف از بیانیه است ای بر تخت زرین آن نگین دان است و اضافت پشت دست بسوی ادب ادنی ملابست ست ای پشت دستی که برای ادب دادن زده شود چون دندان شکسته شود بشکل سلک نماند و پروین چون سلک نیست بل مجتمع ست گویی دندانش شکسته اند م چون لعل آبدیش صدف شکاف شگفتن غنچه فتاده چشم

لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی باشد و صاحب کشف گوید بر اضافت که در
شعر فرع است پیشتر و فقره از غیرت شعر و نقش الخ گذشت و بهتر آنست که اینجا نیز واو
عاطفه باشد قطب شمالی و قطب جنوبی عبارتست از دو نقطه است در شمال و جنوب سمت غرض دو فلک
که فضا محور در میان هر دو است و در اینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فرع دور است بلکه مراد
کوکبی است که نزدیک آن نقطه است صریح بیمار است معروف و آن را بسبب ساده ناقص باشد
که در بیرون کرد تجویفات دماغ افتد و غالباً چشم سرخی کند و با اندک حرکت که البته در اعضا نماند
هرگاه لعل قطبی او مشتعل بسیار از خوف مانند چشم قطب شمالی و جنوبی بسبب مشابهت نور او
چون چشم سرخی باحیران و بی حرکت مانند قطب بی حرکت هم هست گویا این دو چشم قطب شمالی
و بیچیرگی قطب هم از صیقل کاری جلا آینه گوهر چنان زده و دو گرد دیده کردیده است
قطره‌ای مست نگاه چهره از زنهار در رو دیده من مستقل کار کیمیا کار صیقل کننده
بالفتح زداینده آینه و جز آن و تیز کننده شمشیر و جز آن صیقل و صاحب کنز اللغات گوید صیقل
آلت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و تحقیق آنست که صیقل صیغه صفت است بمعنی زداینده
زنگ لیکن آلت زدودن را نیز مجازاً صیقل نامند چنانکه کار را قاطع گویند و از همینجا
صیقل کننده را صیقلی گویند و همانا نیز بیاء نسبت صیقلی باشد صیقلی کاری صفت
چون کار صیقل زدودن آینه و تیره است صاحب این صنعت را صیقل کار گفتند و جلا یا
زدودن و جلا را صیقل کاری گفتن مجاز است یعنی نظری کو اما دید و معنی فقره ظاهر است

[illegible]

هم [illegible] باشد [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] باقی [illegible] [illegible] از [illegible]
فی [illegible] و اضافت [illegible] [illegible] بیانی است و
[illegible] استعاره [illegible] [illegible] باشد و
[illegible] [illegible] اضافت [illegible]
[illegible] باشد چون رخسار [illegible] اضافت بیانی [illegible] الاصطلاح

بجنس خوش قماش حسن پیراسته با جنس خوش قماش حسن کاروان سالار دلربایانست وسرقافله
رنگین ادایان ش کاروان سالار مقلوبست ای سالار کاروان و سالار فصل ست در میان
کاروان دلربایان م وارائی ملک حسن تا متن مسلمست مثل جنس پشت و رو یکسان خوبی او در دکان بیاعی
از کم بسیار کم تا دکشور روز بازار زیبایش از انفعال بی رواجی از رنگ خورشید شکسته هر شام چون حجالت دکان
بارادهٔ سفر بابستن ش دارائی بادشاهی و در نام پارچه ایهام است مسلم تابستن و چون این را تحلیل کنند
یک جزو آن مسلم باشد و این نام پارچه ایست نفیس که از مناسبات مقامست و امثال این طور در کلام
حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بسیار است مثلا در مناسبات عطر بو و مالکنی بود مضارع شمه
و امثال آن ایراد میفرمایند حال آن از رسائل الاعجاز مشهور باعجاز خسروی بتفصیل دریافت شود
بار بستن تهیه سفر کردن بمجاز سفر کردن یعنی نسبت آفتاب با جهت غروب ست م
اگرچه پشت گرمی ناز رو از مواجهه تابد چه باک از انست که پشت و روی کار جنس خوش قماش
خویش چون حریر شعله و کتان پرتو مهتاب یکسانست ش پشت گرم امداد و اعانت یافته
مثلا گویند پشت فلانی گرم ست یعنی امداد و اعانت یافته ست یا گویند پشت گرم و قوی دلم
پس اضافت پشت گرمی بسوی ناز با دنی ملابست باشد یعنی پشت گرمی که بسبب ناز بود
یا یای تحتانی برای مصدر متعدی بود یعنی پشت گرم کردن ناز و اضافت مصدر بسوی فاعل
باشد اما این شاذ و نادرست و بیشتر افاده مصدر لازم کند چون دانائی و بینائی دانا بودن
و بینا بودن و امثال آن مواجهه روبروی کسی کردن روی کار طرف جامه و غیر آن که نقش و
طراز و رنگ آن طرف باشد مقابل پشت و حاصل فقره آنست که اگرچه دگاری ناز خود از مواجهه
مشتاق رو بگرداند مضایقه نیست چرا که جنس خوش قماش خوبی او که حریر شعله و کتان پرتو مهتاب
دارد که هم پشت و هم روی کار او یکسانست چه شعله و مهتاب را پشت و رو ممتاز نیست گویا
هر طرف یکسانست و اضافت حریر بشعله و کتان بپرتو ماه بیانی ست م عجب نیست اگر خیال
بیش درست ست که متاع دکان دلفریبیاورا ز دوروئی نیست ش آورده اند
صبح منافقانه که در حضور دیگر و در غیبت دیگر باشد دکان دلفریبی باضافت بیانی ست
چون آنرا دکان قرار داده متاع نیز برای او ثابت ساخته و پوشیده نماند که درین مقام نسخهٔ غائب

که کلام او باشد مناسب نیست چه درینصورت دلفریبی خاص او میشود و تخصیص بیکار نمیکنند و مراد
آنست که دوروئی و دلفریبی بهتر انگاشته میشود چه تا دوروئی نکنند دل هیچکس بدست
نیاید بسبب آنکه هرگاه یکی را پیش دیگری بد گوید آن دیگر معلوم کند که او با من یار است
واز رقیب نیز ربس باز رجوع بیشتر میشود و این مخصوص بدکان وار مذکور باشد یا گویند که چون
مقام مقام ستایش اوست لهذا تخصیص بکار برده گو این امر از دیگران نیز باشد م فی ای
چه میگویم طرز دلداری و دلبری خاصهٔ اوست وی بی صحبت آینه با بیدلان جامه گلدوز
داغ بیرد و روست ش خاصه آنچه مختص بیکی باشد و نام پارچه مشهور و باینمعنی ایهام
ست گلدوز جامه که بران گل بطریق چکن دوخته باشند و جامه گلدوز مضاف ست و داغ
مضاف الیه و تمام عبارت جامه گلدوز داغ به صفت بیدلان ای بیدلانی که جامه داغ که گلدوز
ست بر خود دارند و جامه در بر کردن عبارت از پوشیدن آنست و بر آنکه بمعنی بدن ست ظرف
جامه قرار دادن مجازست از قبیل بر چه خالی گفتن مظروف چون آب پرست کما لا یخفی و مقرر ست
که چون آینه با کسی باشد آن وقت او را دوروی باشد یکی از شخص و دوم از عکس و دورو بودن اینجا
باعتبار اینمعنی بطریق ایهام ثابت شد و حاصل فقره آنکه اگر با عشاق دوروئی میشود و در وقت
صحبت آینه است و بس و الا این هرگز دوروئی نمیکند و این دوروئی از عیوب نیست م
بهار فطرتی که وصف رنگین ادائیش شنیده پرده گوشش از فطرت رنگینی هم رنگ پرند نگارین
مانی گردیده ش پرند بافته ابریشمی و حریر ساده و پرنیان منقش کما فی برهان و لهذا هر چه از حریر
سازند آنرا پرندی بیاء و نون نسبت گویند و پرند مانی چادری که مانی بران نقشها کشیده بود
م در برابر تازگی خویش پرنیان چون خار اختن ش خوی عادت پرنیان حریر و دیبای
چینی منقش در نهایت لطافت و بعضی با بای ابجد آورده اند و گفته اند بهشتی بود
که پادشاهان قدیم آنرا باقبال نیک داشتندی و در روزهای جشن آنرا پوشیدندی و گفتندی
که این را جبرئیل از بهشت آورده کما فی برهان اینجا بمعنی اول ست جشن بفتح و کسر شین
و رهشت کما فی منتخب پوشیده نماند که بعضی از نسخ خار بروزن کار ست و در بعضی خارا
بمعنی سنگ و بمعنی بر و چسپان اما خارا ایهام نیز دارد چه خارا نام جامه ابریشمین نیز هست

که مانند صوف موج دارد م و بسراپیت پرنیان اندامش خارپشت درشت بر جور حریر سینه
گلبدن طعنه زن ش سراپیت درگذشتن چیزی بچیزی کما فی منتخب پرنیان اندام باضافت
بیانیست که مراد همان اندام باشد یا پرنیانی که بر اندام باشد بادنی ملابست بهر کیف سراپیت پرنیان مجازیست و مراد
سراپیت نرمی و لطافت اوست کما لا یخفی علی الفهیم خارپشت جانوریست معروف گویند
مار افعی را میگزد و سر خود فرو میکشد و مار خود را چندان بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کما فی برهان و درشت صفت اوست گلبدن آنکه بدن او مثل گل لطیف و ملائم بود و نام
پارچهٔ ابریشمی نیز هست محسن تاثیر گوید ع چو گلبدن شود از لطف داغدار تنش * اگر ز بافتهٔ
مه کشند پیرهنش * و در اینجا در بعضی ایهام ست و حاصل فقره آنست که بسراپیت نرمی پرنیان
اندام او خواه مراد از آن عین اندام او باشد خواه پرنیانی که بر اندام اوست خارپشت که درشت
باشد چندان ملائم شده که بر جور که سینهٔ او چون حریر و بدن او چون گل ملائم و لطیف ست طعنه
میزند و بعضی خارپشت را بمعنی پشت خار گویند که آن خار بدن پشت باشد از آهن و این غلط
ست چرا که آن پشت خار ست نه مقلوب چه این ترکیب از اسم و امر ست و قلب در آن روا
نیست و بعضی پشت درشت بمعنی چیزی یا کسی که پشت او درشت باشد گویند و آخر صفت
خار گویند بمعنی از سراپیت او خار با این که پشت او درشت ست چنین و چنان شده و این هم از
خرافات ست چه اولا خود آنست که عبارت پشت درشت آمده نیست مستعمل درشت پشت
بتقدیم لفظ درشت بر پشت ست دوم آنکه خار که مقابل گل ست تمام درشت باشد و معهذا
رو و پشت او شنیده نشده و اگر خارا را مخفف خارا نام جامه گیر بدین خار مخفف خارا بمعنی جامه
دیده نشده آری مخفف خارا بمعنی سنگ خارا آمده چنانکه از برهان واضح میشود اما اینکه
خارپشت را که جانور مذکور باشد در اینجا چه مدخل ست گوئیم راست ست اما بملاحظهٔ درشتی
سختی در مقابل نرمی چنین گفته غایت ما فی الباب اینکه این فقره چندان خوبی ندارد م
رنگ حنا متاع روی دست دکان دلستانی اوست و چهرهٔ نقاب بسته و نگاه در پس پرده
نشسته متاع نهانی او ش حنا در اصل بتشدید نون ست و تخفیف از تصرفات
فارسیان انوری باصل بسته ع هر آن مثال که توقیع تو در آن خود ز ما نظر نکند چیره اعتبار

روی دست آنچه برای نمودن در رسته بخت … دست گیرند این متاع علم قیمت باشد این لفظ
نظر بحنا بسیار خوب واقع شده چه رنگ حنا بر دست … باشد متاع بهائی آن متاع که بغایت
عزیز دارند بسبب گرانی از نظرها پوشیده مانند لیس بر نشستن نگاه باعتبار نقاب ست
یا باعتبار آنکه صاحب نگاه در پس پرده می نشیند پس نگاه هم در پس پرده باشد چون چشم
قول اطبا هفت پرده دارد این لطف علاوه داشت … در دکان حسن رخ ساده اش کرد ولو
بازار خوبی خورشید ساده … شکسته شیرین باف … لعل و خطان متاعیست گرد کساد بر رو نشسته
ش رخ ساده ای … چون در صفت … است پس صفت کاشف باشد شیرین قسم
ظاهرا نام پارچه ایست که آنرا در هندی میٹها گویند و ترجمه این لفظ آنست که بافیده بوضعی که شیرین
است پوشیده نماند که چون اطلاع بر زبان هندی خیلی مشکلست فارسیان در هند رسیده بعضی
چیزها را در یافته نامی برای آنها در فارسی موافق نامهای هندی تراشیدند و بزعم خود ترجمه آن
کردند و آن دال بر نافهمی ایشان شد مثلا گل مهندی نام گلیست معروف چون ایشان ترجمه
مهندی پرسیدند کسی گفت حنا پس ایشان گل را که فارسی بود قائم داشته حنا بجای
مهندی گذاشته گل حنا کردند و ندانستند که مهندی که جزو این نام ست ترجمه حنا نیست آری
مهندی علیحده بمعنی حنا می آید شیرین باف نیز ازین قبیل باشد چه پرسیده باشند که میٹها
چه باشد جواب داده باشند که میٹها شیرین را گویند ایشان بجای میٹها شیرین نهادند و باف بمعنی
بافیده شدن جامه افزودند والله اعلم بالصواب لعل عبارت ست از لب و خط معشوقی که
سبزه بر رویش آشکار شده باشد کساد بالفتح ناروائی متاع وغیر آن کما فی منتخب مخفی مباد
که لب معشوق را شیرین باف گفتن بسیار لطف دارد چه لب را شیرین بسته اند و گرد کساد
بر روی او نشستن باعتبار خط است که آنرا بگرد و غبار تشبیه کنند و این هم ظاهر است که برابر
رخ ساده نوخط چندان قدر ندارد م آوازهٔ جنس خوش قماشش بچرخ اطلس رسیده و پری از
عیب بری چون حور دور از قصور در دکانش فرش گردیده ش آوازه شهرت و این
در اصل بمعنی بلند حرف زدن کما فی برهان چه مرکب ست از آواز و های نسبت و بعد ازان
بمعنی شهرت استعمال یافته پری ترجمه جن ست اما مشهور بمعنی نسوان قوم جن و نام پارچه لطیف

کر لباس محمل خواسته بود [illegible] بکار پوشیدن و گستردن آید ارشد خیال نوشته که آنرا [illegible]
بکار [illegible] اشعار [illegible] بیدل فرماید رباعی بی جبر از کمال [illegible]
دل [illegible] بهاران [illegible] گلدسته [illegible] با قیمت [illegible] فرش [illegible]
گران [illegible] بهای ناز ها پاک [illegible] مخفی نماند که مراد از [illegible] این عبارت [illegible]
خود [illegible] تمام [illegible] فرش گردیدن [illegible] اگر [illegible] دعای [illegible] است اما [illegible]
معنی [illegible] ست با دلیل اما در [illegible] دعای محض ست
و اگر [illegible] و چرا که [illegible]
و شاید که [illegible] گردیدن [illegible] اعتبار باشد که [illegible] فرش تصویر [illegible] باشد چه اکثر کشیدن
یا بافیدن [illegible] نشده که [illegible]
[illegible] فرش گردیدن عبارتست از [illegible] بکثرت [illegible] فلک در حوالی دکانش از کمال
ادب در لباس پنهانی از بیرون دروازه در تهیهٔ اسباب بساط نیاز گستردن [illegible]
حوالی گرد [illegible] لباس پنهانی عبارتست از پوشیدگی و اختفاست تهیهٔ آماده شدن برای کاری
[illegible] تهیهٔ اسباب یعنی آماده شدن برای فراهم کردن اسباب بساط نیاز با [illegible]
پنهانی پوشیده نماند که معنی این فقره وقتی صحیح شود که قائل بتقدیر شوند و تقدیم عبارت چنین
کنند فلک در حوالی دکانش در لباس پنهانی از کمال ادب در تهیهٔ اسباب بساط نیاز گستردن
از بیرون دروازه و حرف از زائد [illegible] قوله از بیرون الخ یعنی دیگر [illegible] این بسیار مستعمل است
چنانکه [illegible] ادهم از [illegible] تمام [illegible] حاصل فقره این باشد
که آسمان در اطراف دکانش پوشیده [illegible] اظهار آن پیش کسی کند بسبب کمال ادب
[illegible] که و بیرون دروازهٔ او اسباب بساط گستری نیاز را مهیا و آماده کند چه آنکه
با ادب باشد بیرون دروازه استاده باشد و در آمدن در اندرون دروازه حد خود نداند
و هم از نهایت ساده [illegible] عالم خیال محال با خیال وصال [illegible] وصال خیالش [illegible]
سودای تمنای بر خوردن [illegible] محال [illegible] خیال است و خیال محال خیال [illegible] محال
باشد چرا که خیال خود محال [illegible] یافتن از چیزی و [illegible] رسیدن و پیوستن

ومراد و معنی اخیرست این شعر مشهور هر دو معنی ست از مخلص کاشی س از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون می میخوریم از زندگی بر میخوریم + اول اخیرست و اخیر اول و این فقره نیز مشتمل بر تعقید لفظی ست
و تقدیر عبارت چنین که مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال سرگرم سودای تمنای برخوردنست
با خیال وصال چون وصال خیالش مهر مبتداست و سرگرم الخ خبر آن در عالم خیال محال ظرف برای
سرگرم بودن و حرف از برای علت سرگرمی و با خیال وصال متعلق بمتلبس گشته حالیست از ضمیری که
در خبر راجع بمبتداست و چون وصال خیالش بر تشبیه برخوردنست و صله برخوردن محذوفست
ای برخوردن با او پس حاصل فقره این باشد که مهر از نهایت نادانی در عالم خیال که وقوع آن در خارج
از جملهٔ محالاتست سرگرم سودای تمنای ملاقاتست با بر از مذکور در حالی که متلبس ست بخیال
وصال ای میخواهد که وصل میسر آید و این برخوردن بمثل وصال خیال او باشد ای چنانکه وصال
خیالش مهر را میسر ست برخوردن حسی نیز میسر شود چه خیال امریست اختیاری هرگاه اراده کنند میسر
تواند شد و میتواند که تشبیه وصال شد که مذکورست ای در حالیکه متلبس ست بخیال وصال و این
وصال که عبارت از وصال حسی ست مثل وصال باشد که با خیال اوست و مآل هر دو تقریر
یکیست و اگر قوله با خیال وصال را صله برخوردن گویند پس برخوردن بمعنی تمتع خواهد بود و تمتع
با خیال وصال عبارتست از تمتع با وصال چه برخورداری با خیال وقتی ست که نتیجهٔ آن [illegible]
آید درینصورت مقصود تشبیه وصال ست با وصال خیال با رکاکت این توجیه ظاهرست
اگر اطلس سرخ لاله را غداره نبودی در نظر چمن برای خرده خور پا انداز دکان آن گل رخسار نمودی
وصف رخش با صفحهٔ حریر نقاش ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب بگز پیمودن گلشنی بهار چون قلم نرگس
بر داشته تصحیف پریشان اندامش بر حریر گلبرگ نگاشته جنس حسن یوسفی در بازار اوست و چشم خورشید
چون این گرمی بازار او ش حیران گرمی بازار او و درخورد بودن آن و درخورد بادال و همچنین اندر خورد
لایق و سزاوار پا انداز فرش و بساط که برای عظمت خود و تعظیم مهمان در رهگذرش گسترده
مهتاب بگز پیمودن کنایه است از امر بیفایده چه پیمودن مهتاب که از مشرق تا مغرب کشیده است
از گز نشاید و درین فقره تشبیه رخ بمهتاب و قلم بگز و صفحه بسطحی که مهتاب در آنجا مبسوط بود و فاصله
گلشنی بهار باضافت و تخلص شاعر و در اینجا همین معنی مقصود است چه باغبان

بنوشتن علاقه نیست قلم نرگس شاخ نرگس بر بنان اندام باضافت بیانی همچنین حریر گلبرگ بار شته
قماش و خورد اردو آنچه بر پشت توان برداشت کما فی برهان و مراد از بار درین مقام تصرف
و قبضه اوست چراکه جنس حسن بار داشته مذکور علاقه ندارد گرمی بازار رونق بازار و لفظ گرمی
نظر بخورشید مناسب تر واقع شده ۴۴ چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسه شکیب
می افشانند بر تخته او که از مشکباری زلف عود قمار ایست گل میخوانندش سرمایه داران نقد خرد
عقلا دست افشاندن چیزی کنایه از ترک آنچه تخته لوح و پارچه چوب کما فی بهار عجم در نرد تخته
باشد که مهره بران نهند و بازی کنند و همین معنی درینجا بطریق ایهام ست اما مراد از تخته دکان
ست عود چوبی ست خوشبو که آنرا ببندی اگر گویند و خوشبوئیست که بدان بخور کنند کما لا یخفی قمار
بکسر باختن باختن چیزی بگرو و بالفتح موضعی از بلاد هند که عود قماری بدان منسوب است کما فی منتخب
و در برهان بمعنی موضع مذکور بضم اول نوشته و در مشهورست این لفظ را با اصطلاحات بازی نرد که
درین فقره مذکورست مناسبتی نمیماند و از مدار الافاضل بامعنی نیز بکسر معلوم میشود و این فقره
نیز دلالت بر همین میکند چه عود قماری را در صنعت مراعات النظیر یاد کرده گل در بهار عجم آورده
که باصطلاح قماربازان نخجال طاس و همین فقره را سند آورده تقریبا بیاد آمد که چون صاحب
بهار عجم این فقره را سند آورده اول نوشته که نورالدین ظهوری در مینا بازار در تعریف او گوید از اینجا
معلوم میشود که محقق همین ست که این نسخه از ظهوریست و آنچه از ارادت خان واضح گویند اصلی
ندارد و از استعمال معلوم میشود که چون حال زیاده شود بازی از دست رود و نعمتی نعالی گوید
نخجال زیاد گلوله تفنگ در باخت به ترکیب گل خواندن نام گل بر زبان آوردن است ظاهرست
که چون این لفظ بر زبان آرند معلوم شود که در باختند و حاصل فقره اینست که اهل خرد هرگاه
بر کیسه صبر دست همی افشانند ای ترک صبر میکنند بر تخته دکان بزاز که بسبب مشکباری تار اعضاو
حلم عود قماری بهم رسانیده نام باختن بر زبان می آرند پوشیده نیست که چون ظرف زبان و از
اسم الهی شرط ست پس هنگام ناشکیبائی وقت گل خواندن ایشان باشد و همین معنی حاصل
الفاظ فقره هست اما تعبیر آن عکس آن میخواهد یعنی صبر را کیسه قرار داده و دست بر کیسه افشاندن
در وقت باختن باشد پس عبرت معنی ست نه بالفاظ و مولوی ارشد خیال از تخته رخسار بزاز

مراد داشته و گل را یعنی فایده و نتیجه گرفته و حاصل آن چنین گفته که صاحبان نقد خرد از اینها عقل میکنند و ترک شعور مینمایند سر تحفهٔ رخسارش از سبب مشکباری زلف بحکم عوض تا هی پیدا کرده گل میخوانند یعنی فایده حاصل میکنند و غیبا فیه و عبد الرزاق چه گل مخا تمد بدون واقع گلمیخ بحجرف ربط گرفته و حاصل این چنین گفته که بر تحفهٔ او مثل گلمیخ بر جا مانده اند و رکاکت این نیز ہویدا از بیانست سوداگران نقد حسن را خیال سودای خوش ادائیش در سر است و سودائیان دیار عشق را از نایافت متاع کس میاب وفا جنس بازار نازش هر کاله بر کاله جگر متاع گران ارزش نازاو که نرخش فراوانست از بسیاری نقد جان بسیار است متاع جنس بالا دست رشته در رستهٔ بازار زیبائیش سوز بازاری نیست مانند متاع آتش افتاده اعتباری فی هر چیزی لیکن راصد قافله مشک ختن در بار است و متاع بهار جان ارزانی است سالش با آنکه بسی افتد عالی خریدار نیست و روی کار جنس کاتش بهر بار پی آفتابیه یکجا بیعه در دکان قارش متاع خود فروشد قافله قافله کاروان در کاروان این جنس بندر کنار دریا که جای بستن کشتی باشد کنانی منتخب و در برهان قاطع آورده محلی باشد که تا در تجار در آن بسیار آیند و روند سوداگران نقد حسن معشوقان باشند و خریداری سودائیان سوداکنندگان مثل سوداگران و سودائیان دیار عشق عشاق اند و لفظ [illegible] واقع شده خیلی خوب واقع شده کس میاب آنچه آن را کس نیابد پرکاله کافی فارسی بمعنی حصه و پاره و لخت کما فی برهان چکاله پرکاله پاره پاره ارزش بشین معجمه ارزیدن بشین معجمه بمعنی قیمت بحرق کوید ارزش مردن بیرون از نقش هر کس آرای و از بسیاری آنها و وجود بسیاری جان فراوانی با وجود آنها گرانی پیدا بر سود اول جواهر الحروف در ستهٔ آن جمیع قشر مینا بازار را اختیار کرده و گفته که با وجود بسیاری آنها [illegible] بسیاری [illegible] است بسیار قند جان در رستهٔ [illegible] بسیاری [illegible] از نقد جان [illegible] بسیاری از [illegible] بسیار بودن [illegible] بسیار ارزان [illegible] بسیار باشد [illegible] بالا دست [illegible] چیزی که [illegible] بمعنی [illegible] عشق از

رستن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن باشد چه اینقدر زمین را از تعمیر مکان برای ممر رها میکنند
پس راسته بالف مشبع آن بود و شاید که اصل راسته بود مرکب از راست بمعنی هموار و های نسبت و
لهذا در برهان بمعنی راه راست و هموار نوشته پس رسته مخفف آن باشد و شاید که هر دو لغت باشد
و لفظ رسته را بمعنی صف و خانهای که در یک صف واقع شود نیز نوشته اند ازین معلوم میشود که بدون
الف لغتی علحده است و در اصل بمعنی صف ست و بمعنی راه مذکور مجاز و اضافت آن بسوی بازار اضافت
عام بسوی خاص ست چه رسته عام ست از هر جا که باشد و بازار خاص و اضافت بازار بطرف زیبای
تشبیهی متاع از چشم افتاده حقیر و خوار و این صفت احترازی ست از برای متاع هر گاه آنرا بمعنی مطلق
رخت گیرند و اگر آنرا بمعنی چیز اندک و زبون گیرند چنانکه در منتخب نوشته پس صفت کاشفه خواهد بود و چون
چیزی از چشم افتد اکثر آنست که چشم بسوی آن کم بردارند بسبب بی‌اعتنائی که ازو حاصل شود و بطرف
آفتاب نیز چشم بر داشتن صورت نه بندد گویا آوازه بیقدری از چشم افتاده که چشم بطرف او
نمیکشایند چین زلف شکنج زلف صد قافله ای بقدر صد قافله در بار بست ای در دخل و تصرف
است و حرف را که بعد از لفظ زلف واقع ست فیه معنی اضافت ست و بار مضاف موخر و
زلف مضاف الیه مقدم و صد قافله الخ فصل در میان هر دو حرف را در فقره لاحق از وصالش
یا بمعنی برای ست ای برای متاع وصال او عالمی خریدار باشد مثل سابق افاده اضافت کند بهرمان به
وزن قهرمان یاقوت سرخ و بافته ابریشمی الوان کما فی برهان و در شرح قران السعدین
گوید که آنرا در هندی الایچه گویند انتهی و بجمع و معنی بهرامن بالف بعد از را و پیش از میم مقلوب
آنست یا بالعکس و بمعنی یاقوت بهرمن بدون الف نیز آمده و فیما نحن فیه بمعنی بافته ابریشمی ست
؎ در بازار جانش بسیار خریدار حسن شغوش زلیخای فلک ال کلاوهٔ خورشید در دست در دکان سودا
متاع قیمتی وصالش هزار مشتری چون مشتری چرخ آرزومند مهر یاست + ش بسیار خریدار
صفت جنس و این مضاف ست بسوی حسن که موصوف ست بمعنی زلیخا بضم اول و فتحا
لفظ دار بر وزن سویدا نام زن عزیز مصر کما فی برهان و بعضی بفتح اول و کسر لام گویند کلاوه
با واو بمعنی ریسمان خام بر چرخه پیچیده و آنرا کلافه بفا نیز گویند کما فی برهان و تشبیه خورشید
باو نظر بتار شعاعی ست ظاهر آنست که زلیخای فلک مبتدا ست و آل خبر آن و کلاوه خورشید

درو ستعمال ست ازرال وشاید که صفت زرال باشد [illegible]

ستاره معروف که آنرا بفارسی برجیس و هرمز بضم اول و میم و سکون ی تحتیه هرمز بدال مهمله

ازراو هرس بسین مهمله بر مسافر بالف سجابی [illegible] ازرای مهمله [illegible] بدال مهمله ازرا

گویند و چون مشتری چرخ صفت مشتری است [illegible] و حسن [illegible] آفتاب [illegible]

ست + هم پرند چینی و در کش پرند نگلین تو بر تو کس [illegible]

ظاهر آن سحوا باطلس نباشد و در بهار [illegible]

پرند گل ست و شاید پرویش یعنی پیغاز باشد [illegible] اضافت

درو قائم مقام حرف از چون پیغاز من باشد [illegible]

سپاس از خداوند گیتی پناه + هم درو ابر ابو [illegible] از نظر افتاده [illegible] لواء

بضم اول و فتح ثالث ماشوره کما فی برهان [illegible] باشد چون [illegible]

و دارائی و اطلس ظفر گویند ست ه نو بهار آمد که [illegible] لوا [illegible]

گل کند + از نظر افتاده مترادف از چشم افتاده + هم [illegible] سست [illegible]

شهره آفاق این هر دو فقره الحاقی اند و در هیچ یک کتب صحیح یافته نشده [illegible]

حطی بر وزن ناقه در برهان قاطع بیک عدد ازجامه ابریشمی [illegible] کما فی برهان [illegible] از جامه

و آن جبه پیچ ار باشد و طیلسان در دارا نیز گفته اند [illegible] باشد [illegible]

باشد که در برابر جفت است یعنی بی جفت و بی مانند کما فی برهان [illegible] است

و در دیگر معانی اسامی است [illegible] طاق یعنی فرد [illegible] بر وزن [illegible]

ست و طاق معرب آن است و شاید که معرب تا بر وزن شاه باشد [illegible] بدل

کرده اند که اکثر معنی فرو ست [illegible] تعریب [illegible] چون [illegible]

در زبان هم سایر است

چه الف آن بر آمده ست چون خواسته یعنی اراده و جنبان یعنی با حرکت [illegible] بالف

مطابق ست بزبان هند چون اجیت که یعنی او ظفر نیابد و ابهی آنکه از کسی نترسد + هم چون گل [illegible]

خود را چشمی [illegible] آورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالا خوش چکیده [illegible]

شرح همچشم از عالم همسر شوخ چشم و خیره نگاه صفت نرگس باعتبار آنکه آنرا بچشم تشبیه دهند و
چشم نرگس هر وقت باز میماند خونین جگر صفت لاله باعتبار سرخی رنگ و داغ در استعمال شعرا بمعنی
داغدار و سوخته آمده چون گویند خلانی داغ شد و آن مضاف ست بسوی رشک و ضمیر غایب
راجع بطرف دکاندارای لاله که از رشک اطلس او داغدار ست و این حسن التعلیل ست برای
داغ لاله حاصل فقره آنست که وقتیکه گل در چمن پرند چینی خود را که عبارت از برگهاست
تر و تازه است برای مقابله و همسری پرند این دکاندار بر آورده نرگس شوخ چشم بی شرم که
[illegible] همچشمی [illegible] لاله خونین جگر که از رشک اطلس او سوخته و داغدار ست
چشمک [illegible] کرده ای شرح نموده برای اظهار اینکه گل چه قدر نادان ست که پرند خود را
میخواهد که با پرند او برابر کند پوشیده نماند که درین فقره کمال بلاغت بکار برده که لطف آن
طبع فهیم از جا برده [illegible] یکی اینکه حسن التعلیل بر آوردن پرند گل قرار داده و مقرر ست که هر که
خواهد اسباب خود را با اسباب کسی برابر و مقابل کند اول بجای خود آنرا ملاحظه کند و نیک
و بد آنرا خوب بنگرد تا اگر لایق همسری او باشد عرضه دهد و الا بگذارد پس مراد آنست که
گل با آنکه هنوز پرند خود را بجای خود ملاحظه میکرد و پیش او نبرده بود نرگس چشمک بر او سر کرده دوم
اینکه نسبت لاله را بجای خطاب نرگس [illegible] نموده بقوله داغ رشک اطلسش تصریح کرده [illegible]
ازین مبالغه [illegible] حماقت گل ست چه مقرر ست که اگر وصف کسی را پیش کسی
گوئی که آواز [illegible] خوب واقف و مطلع بود او تصدیق قول تو بخوبی کند بخلاف کسی که اصلا
واقف نبود و زیاده [illegible] و وقوف نباشد که او را بنسبت خود امتحان کند چون لاله خود را
رشک اطلس او داغ شده ظاهر ست که از خوبی متاع او بکمال مطلع بوده باشد پس هر گاه
نرگس پیش او بر گل چشمک زده او بخوبی تصدیق نرگس نماید و تحمیق گل و چه احسن صورت بندد
انجم [illegible] و دارائی زر و مهتاب همسری دارائیش خواهد بر آورد و خورشید چه کرده که او خود [illegible]
متن دارائی قماش ابریشمی معروف [illegible] شرح خیال گوید که تسمیه دلالت دارد بر اینکه
شاید اختراع آن دارا پادشاه معروف از نسل کیان باشد گوئیم بهتر آنست که دارا بمعنی مطلق
پادشاه گیرند و آنرا بدان منسوب کنند چه آن بسبب نفاست لایق لباس شاهان است

چه مه کرد آن که این ته کند صاحب بهار عجم گوید که این عبارت در جایی گویند که منظور نفی
نسبت چیزی خرد بود از سبب نفی انتساب ما نزد بزرگان خواجه آصفی گوید ه مه چه شکست
خط آن مه کند + هاله چه ته کرد که او ته کند + و این فقره را نیز بسند آورده و حاصل فقره اینکه
اگر ماه دارایی زرد مهتاب را برای مقابله دارایی او خواهد آورد آفتاب چه حاصل نمود که
او حاصل خواهد کرد ای همچنانکه او از هیچ چیزی صرفه نبرد همچنین حال او خواهد بود و ته کردن جامه
متعارف است ته کردن با معنی ابهام دارد و لفظ مه که جزو محاوره است بمعنی قمر از قبیل
مناسبات واقع شده درین طور صنعت را ابهام تناسب گویند + م دربیش تافته بوته دارش
تافته بوته دار صبح صفا ندارد و در جنب اطلس خوش اطلس سرخ شفق بها ندارد ش تافته بتای
فوقانی نام پارچه ابریشمی ست و جامه را گویند که از کتان بافته باشند کما فی برهان محسن تاثیر
گوید ه چو گلبدن شود از لطف در عذار بلش + اگر بتافته کنند پیرهنش + بوته در هندی تبای
متعلقه نبات بی ساق مثل درخت گل و چمن و غیر آن و هر گلی و علمی که بر جامه بافند و کشند نیز اطلاق
کنند و این لفظ فارسیان تبای مخففه استعمال کنند و بوته دار گفتن صبح باعتبار آفتاب است
جنب بمعنی پهلو است و مراد از آن در برابر و مقابل است + م در دکانش اطلس انجم دانه از فلک
چون متاع کس محر از نظر افتاده چشم و از چشم افگنده نظر آفتاب که دارایی فلک چهارم با وست
تمام روز دارایی زر دیر تو شعاع پیش دکانش دست بدست میگرداند و از بیقدریش چون
جنس بسیار پا بهفت کس محر هیچ نمیستاند نساج قضا در کارگاه زیبایی جنسی از جنس جنسش خوش فطانت
نیافته و خریدار قدر در بازار رعنایی دکانی از دکان خوبش گرم بازارتر نیافته ارغوان شلنم لباس
شرمنده اوست و گل رنگین جامه غرق انفعال به پیش افگنده او + ش
از انجم و اغدار صفت اطلس م آن مضاف ست بطرف فلک باضافت بیانی متاع کس محر متاعی
که کسی او را نخرد از نظر افتاده خوار و بی اعتبار و کذلک از چشم افگنده او لا نظر از چشم ست و ثانیا
چشم از نظر در هر دو استعاره بالکنایه ست کما لا یخفی و در بعضی نسخه از نظر افتاده و از چشم افگنده لف
و نظر چشم و چشم نظر نشر واقع شده و مآل هر دو واحد ست بهر تقدیر درین فقره صنعت عکس و تبدیل
ست بدست میگرداند ای اینطرف و آنطرف میکنند و قاعده فروشندگان بعضی از اسباب است

که جنس را در دست گرفته گاهی از جانب پشت و گاهی از جانب روی کار بکف می نهند تا بیننده آنرا
بخوبی بنگرد و شین معجمه در قوله از بیقدریش ضمیر منصوب ست ای از بیقدری او را واج ست یعنی
وارائی زر دهند که هر کس تحفه هیچ ای آنچه آنرا کسی به هیچ نخرد و قائل نیستانند مرا زد؛ یعنی لفظ تحفه بعد از هیچ
لفظ صفت نیز واید شده و این ضرورت ندارد و نساج بافنده مشتق از نسج بفتح یعنی بافتن کارگاه
جائی که در آن جامه بافند و نساج قضا و کارگاه زیبائی جنس حسن اضافت بیانی است
همچنین در خریدار رفته و بازار رعنائی و دکان خوبی و در بعضی از نسخ بجای قدر و بهی آفتاب واقع
شده هر چند من حیث المعنی درست ست بل انظر بلفظ گرمی بازار مناسبتی تمام نیز دارد یا مقابله
قضا فوت میشود و شبنم آبی تنک که در شب از هوا می افتد و نام پارچه ایست لطیف و شبنم لباس
گفتن ارغوان باعتبار همین آب تنک ست که بروی افتد و شاید که باعتبار نازکی و لطافت داد
بود گویا جامه شبنم پوشیده ست شرمنده او ست ای ممنون او ست و مراد آنست که جامه شبنم
ازو حاصل میکند و هر که چیزی از کسی گیرد البته ممنون او شود یا ازو خجل ست برای اینکه لباس
شبنمی که در بر خود دارد مثل شبنمی که در دکان او ست نیست و این نظر بفقره ثانی است ؛

و با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود نمی افزاید دریا با دامن مالا مال گوهر و معدن با کیسه
پر از زر از عهده صد یک بهایش بر نمی آید هر که نظر بمتاع گران ارزش بیش بهایش گشاده
صد کیسه نقد دل با کاروان کاروان خجالت تهیدستی بیعانه داده خریداران نقد جان در
آستین که بر آستان دکانش گوش بر آواز و چشم در راه انتظارند و جنس را بعیار جان خواستگار
هر جنس بالا دست او را دست بدست می برند خریداران دل که از دکانش بر نمیدارند [illegible]
با آنکه ای با وجود آنکه فراوان بها صفت متاع و حرف با که قبل از دامن و کیسه است بمعنی مع است
ای فلک بمعیت دامان الخ از عهده صد یک بهایش بر نمی آید ای عهده برآمدن نمی شود یعنی
با وجود چنین نتوانند شد ای فلک با وجود اینکه دامن مالا مال گوهر دارا [illegible] مالا مال [illegible]
دامان فلک باعتبار کواکب ست صد کیسه نقد دل ای نقد دل بقدر صد کیسه بیعانه بخشش
از قیمت و بیند تا معامله بیع قرار گیرد پوشیده نماند که خجالت تهیدستی با نیرا ای آنست که
این قدر نقد دل لیاقت بیعانگی هم ندارد و در این مناسبت تلیست [illegible] که بیعانه دادن [illegible]

برای خریدن اشیا کم باشد یا زیاده و پس از دادن بیعانه قیمت بر خود مداد و باقی میماند هرگاه ادا
قیمت بر ذمهٔ خود گرفت در دادن بیعانه بیش یا کم خجالت چه دارد آری اگر ادای قیمت نادر نباشد
محل خجالت است یا از برای آنست که در وقت بیعانه دادن لحاظ تهیدستی خود کرده خجل شد که
بیعانهٔ آن خود میدهم اما باید دید که ادای قیمت احتباس و بسبب تهیدستی من صورت نبندد یا
و این بسیار مناسب است جان در آستین کسی کردن ایمای دادن و نثار کردن به معشوق یا
ممدوح میدارد و اصل آنست که هرگاه برای نذر گذرانیدن پیش سلاطین و امرا زر نقدی که
همراه میبرند در دست گرفته در آستین پنهان میکنند چه بر کف داشتن آن با اعلان دلالت بر بیباکی
و کم ظرفی دارد و چون آن نقد در هنگام مذکور در قبضهٔ ایشان باشد جان در آستین داشتن به
معنی کسی که در قبضه و تصرف باشد اطلاق کنند اگرچه صاحب [illegible] بودن [illegible]
چون گنج در آستین و از این قبیل است جان بر آستین که ما هم [illegible] مخفی نماند که [illegible] ایران در
آستین [illegible] است و جملهٔ [illegible] بجملهٔ دیگر [illegible]
[illegible] قوله [illegible] مستثنی و هر جنس مستثنی منه [illegible] از قوله [illegible]
است [illegible] اضافت [illegible] پس باید که جنس دل [illegible] احتباس [illegible]
مضاف [illegible] بهتر [illegible] تقدیر عبارت [illegible] و گوییم که [illegible]
بدست می برند و از احتباس [illegible] خود شان همراه ایشان باشد الا جنس دل که بر دکانش [illegible]
که بمعنی [illegible] جنس و رامی برند و آن [illegible] جنس دل نباشد که بر دکانش بماند و شاید که [illegible]
را نیز از [illegible] احتباس هم کالا فرض کرده باشد نظر بآنکه هرگاه دل با او دادند و متعلق کردند پس گویا
از وی [illegible] دل برداشتن عبارت از قطع تعلق است هم گل اگر بیند جنس خود را لایق
دکانش ندیدی از اعتبار [illegible] بار دیگر غنچه نگردیدی و از روی بلبل خجلت نکشیدی سن
بار دیگر غنچه گردیدن گل باعتبار پژمردگی است چه بعد از شگفتن چون پژمرد و بسبب انقباض
برگ شکل غنچه بهم رسید [illegible] عدم مناسبت او برای بودن در دکان قرار داده
بطریق حسن التعلیل هم [illegible] چون حلقه در باز است سن پیوسته در اصل
بمعنی [illegible] شده است و بمعنی دائم [illegible] زمانه دراز متصل که بی فاصله باشد [illegible]

اجزای او باهم پیوند کرده شده است مفاد این فقره ظاهر است جز مدح حسن دکاندار چیزی دیگر
معلوم نمیشود ای آفتاب همواره چشم بطرف در او بازمی دارد تا کی از دروازه برآید و دیدارش
نصیب او شود و این خصوصیت به تراز بند را ما فایده تشبیه چشم آفتاب بحلقه در کثرت بازماندن
چشم است چه حلقه در دائم باز باشد + هم و اطلس چرخ برنگ چرخ اطلس در دکانش پا انداز
ش چرخ آسمان و گریبان جامه و پیراهن باشد و پیراهن را نیز گویند کما فی برهان و در بهار عجم
پیراهن مذکور را بنام گریبانی یاد کرده سپهر پیچیده هردو جا که بطریق عکس و تبدیل واقع شده
یعنی آسمان است و اضافت هر دو بیانی ای آسمان ای خود آسمان در دکان او پا انداز است
چرخ اطلس پا انداز است یعنی پیراهن خوب پیدا نیست چه فرش کردن جامه پوشیدنی رسم
نیست مگر آنکه اینجا یعنی مطلق جامه گیرند و این ضعیف است + هم در دکانش کاروان
و قافله قافله از هر رخت افتاده ولیت از هر قسم آن بسبب رسیدن نوبت بعمری نام بگشاده +
ش بسته در برهان نوشته حریر منقش رنگین است آباد و دیگران بیان بند و آنجا الست که حریر را در تخته ها
مشبک دار بندند و اقسام رنگ بر سوراخهای مشبک ریزند تا نقش برآرد و صاحب بهار عجم گفته تخته
پارچه که رخت و قماش در آن بندند قاسم مشهدی گوید بیت عشق مجلس آرای کجا جاه و جلالش
آنجا + هر دو عالم از متاع حسن او یک بسته است + و همین است مراد درین فقره و معنی اول
بطریق ایهام + هم پاکبازی که پوشیده و عالمی چنان بافته لباس ملامت یکدم پوشیده
بر عکس یاران لباسی یا فی عمر از دکانش رخت بیرون کشیده و یک چشم زدن به نظر اندید [illegible] پوشیده
ش لباس ملامت عبارت از انکسار و حقیر است و پوشیده ای اختلاط کرده چه پوشیده
[illegible] اختلاط کرده [illegible] هم [illegible] لباسی [illegible] باشد چون احکام لباس
[illegible] است [illegible] ساخته باشد [illegible] در توقیعات گسستگی گویند [illegible] این
احکام لباسی است [illegible] یاران لباسی ریائی که با طلق خود [illegible]

وصف دکان گلفروش

هم بازار گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش [illegible] رنگ خزان [illegible] شکسته رنگ گردیده
ش [illegible] گلکاره [illegible] استعمال کنند چون [illegible] بیت

شیخ بیناباز ار
بمعنی معشوق آرند نگار نیز بمعشوق اطلاق کنند و گلفروش صفت آن دکان انگلفروشی
بادنی ملابست اضافت کرده ای دکانی که دران نشسته گلفروشی کنند دکان چیدن آراستن
دکان و ترتیب دادن آن از قبیل برهم چیدن خزان حنا عبارت ست از شکستگی
رنگ حنا و حق آنست که دراینجا لفظ حنا هیچ کار نمیکند چه مقابله بهار با مطلق خزان ست و
مقصود بهمین قدر تمام میگردد + م گل چهره اش رنگش رعنائی بوجهی نیکوست که خون هزار
بهار گردن اوست + ش بو بجای اطوری و معنی چهره ایهام ست + م شادابی
گل چهره اش از مغز بدخشانی پوست چین + ش پوست چین می بردارنده پوست
چه چیدن در محل برداشتن و پاک کردن نیز مستعمل شود چون گل چیدن و بهار چیدن و
اشک چیدن پس پوست استعاره بود یعنی پوست را بچیزی تشبیه کرده که صلاحیت
برداشتن و پاک کردن داشته باشد و با چیدن را در معنی ازاله آورده پس استعاره تبعیه باشد
کما لا یخفی علی الفهیم + م و شگفتگیش برطرف ساز چین پیشانی بخل گرفته طبع و ناشگفته
جبین + ش ضمیر غایب راجع بطرف گل چهره است طرف به فتحتین کرانه و آنچه بر کرانه
اندازند آن چیز دور شود و ازین سبب برطرف بمعنی دور استعمال یافته و بجای برطرف
برکران نیز گویند چین پیشانی شنج پیشانی بخل بضم و فتح و به فتحتین و ضمتین زفت شدن بخیل
زفت و ممسک کمانی منتخب گرفته طبع کسی که طبع او منقبض بود و این لفظ با معطوف خود صفت
بخل ست ای بخلی که طبع تو منقبض و جبین او ناشگفته ست و اگر بخل را مرکب وارند از بای
الصاق و خل بمعنی سرکه پس بخل گرفته عبارت باشد از سرکه انداوده صفت بود و برای پیشانی و
سرکه اندودن پیشانی بمعنی ابراز چین ست در پیشانی و این را سرکه بر روی مالیدن نیز
گویند سعدی فرماید مصرع بدی سرکه بر روی مالیده + در صورت واو بعد از طبع
نباشد و دوست طبع استعاره بالکنایه و ناشگفته جبین صفت طبع و حاصل آنکه شگفتگی گل چهره
تا ازو شگفتگی پیشانی سرکه اندود طبیعی که ناشگفته جبین ست برطرف میکند یا ناشگفته
جبین یعنی آنکه پیشانیش شگفته نبود مضاف الیه طبع با شد ای طبع کسیکه جبین او شگفته نبود
و باقی تقریر مثل سابق ست + م استعاره نازکی خویش خار خس بر گل نازک بدن طعنه زن

و بتاثیر طراوت گل خنده اش پژمردگی خزان و کش شگفته رویی گلشن بهشت گرمی آفتاب چهره اش
ذره بیتاب را صد فلک خورشید در بغل و بی گلاب افشانی گل عارض بهار آفرین طراوت قرینش
دماغ بهار از خشک مغزی مختل گل از رشک رنگین چهره اش در غنچگی چنان خون خورده که به بینی
رسیده و از ناف پیچ غیرت به رنگی بر خود پیچیده که از تخم بار دیگر غنچه گردیده + ش غنچه
گردیده استفاده و استعاره و لغت بعاریت خواستن و در اصطلاح علم بیان استعمال لفظی ست در
معنی غیر حقیقی بعلاقهٔ تشبیه چون شیر بمعنی بهادر و روباه بمعنی جبان ج فی ما نحن فیه مراد معنی لغوی ست
یعنی خار سخت که از نازکی بعاریت خواسته چنین و چنان شده و اگر معنی اصطلاحی مراد بود که
تشبیه خار بخوبی گلفروش بکدام علاقه میشود و حاصل آنکه صفت آن بخشونت نمود و روکش
تحقیق این سابق گذشت مراد آنست که از شگفته رویی گلشن روکش شده و از وراضی میگردد
صد فلک خورشید ای خورشید یک و صد آسمان تواند گنجید عارض که از رخسار یعنی جای بر آمدن
ریش از روی کافی منتخب از خشک مغزی ای بسبب خشکی مغز مختل انچه اختلال در دراه داشته باشد
و اختلال بمعنی زیان شدن و اختلال دماغ اکثر در محل حدوث امراض سوداوی مثل جنون و
مالیخولیا مستعمل شود عرفی گوید ـه نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند + که دماغش شده از
حس طبیعت مختل + و خشک مغز نیز این چنین کس اطلاق کنند چه اعتدال حواس از رطوبات
معتدله دماغی ست و مراد از مختل شدن دماغ بهار درین مقام همین زیان ست در اجزای
دماغ بسبب خشکی مغز اما درین صورت لفظ مغز بیکار میماند چه حاصل فقره این که دماغ بهار بسبب
خشکی حادث شد مختل گشت و اگر خشکی مضاف باشد بسوی مغز پس ترجمه چنین شود که دماغ
بسبب خشک شدن مغز مختل شد درینصورت مغز چیزی دیگر باشد و حال آنکه دماغ و مغز یکی
ست پس آنرا در معنی دخل نباشد و فقط لفظ خشکی کافی است و شاید که مراد از اختلال دماغ
اصطلاحی بود یعنی بسبب خشکی مغز مرض خلل دماغ پیدا گردد در غنچگی ای در حالت غنچگی و رسیدن
خون در بینی عبارت از افراط خون خوردنست چه هرگاه چیزی خوردنی از معده تا بینی رسد چه قدر خورده
باشد و چون تشبیه غنچه به بینی ست یعنی گویا ظرفی از وقوع نیز دارد و ناف پیچ پیچشی که در ناف
افتد صائب گوید ـه چو از بند دوات آید برون طاوس کلک من + خورد صد ناف پیچ

رشک کبک از طرز رفتارش ٭ هم گل اگر بسر بازار حسن یوسفیش رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف
زندان نشسته شود و پای نارکش زندان کده ناشگفتگی بسلسلهٔ حسن یعقوبی و اندوه زلیخائی
بسته + پیش رعنائی فروشی رعنائی ظاهر کند و تحقیق فروشیدن در لفظ خود فروشی بالا
گذشته و بمعنی بیع کردن و ایهام است محکمه جای حکم کردن که آنرا دار الحکومت گویند دسته
گلستان ولی اوست کما فی برهان حزن بضم اندوه کما فی منتخب و مراد آنست که در زندانکدهٔ ناشگفتگی
گرفتار گشته حزن و اندوهی بر او واقع شود که مشابه بحزن یعقوب و اندوه زلیخا بود در کثرت و
نسبت به آنکه عاشق مثل یعقوب زلیخا چه مقصود بیان تنبیه و سزای و حصول پشیمانی ابداز
دعوی است + هم چهرهٔ پیش از طراوت و شگفتگی بهار سامان و نگاه چشم خیال از خیال گلزار
جاوید بهار رخسارش گل بدامان یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست و از کنعان گلستان به مصر
دکان رسیده و گل کنعان چمن را در دستهٔ بازار حسنش روز بازاری نیست و هیچ گلرخی نیست
که از راه عشقش در پای او خاری + پیش بهار سامان آنکه سامان بهاره داشته باشد
یوسف گل با ضافت بیانیه و زرخریده بیان واقعه است چه دکانداران گل را از
نا باغبان بزر میخرند و زر مناسب گل نیز است چه زیره را که در گل باشد زر گویند یا اشارت
باشد باینکه زری که در گل است در وجه قیمت داده اوست بمصر دکان رسیده او ای بمصر
دکان او رسیده گل کنعان یوسف و یوسف چمن عبارت از گل است و اگر کنعان چمن بی
اضافت گویند مراد از آن حضرت یوسف باشد چه گلی که چمن او کنعان بود حضرت یوسف است
اما این ترکیب از فصاحت افتاده است چه در امثال این ترکیب مشبه به غالباً مقدم بر مشبه
باشد چون آئینه رو و جم جاه و بنفشه مو و امثال آن هیچ معدوم و لاشی و بمعنی کدام نیز مستعمل است
مرزا بیدل گوید ؎ هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست ٭ ورنه جای نامه پیش یار ما را
خواندن است + و حرف از در قوله از راه یا مفید معنی اضافت است ای در پای خار راه عشقش
نیست از بمعنی اضافت بسیار آمده چنانکه مصرع سپاس از خداوند گیتی پناه ٭ ای
سپاس خداوند گیتی درست کما مر سابقاً ای در راه عشق خار در پای او نیست + هم پیش
دگان از بس آسمانش بنیاز نهفته با وطاقتان بصد رنگ در انداز گل بکردن حق بار انجم نگار

ثریا نثارش خورشید رخان را بگردن **ش** دکان زمین آسمان ای دکانی که زمین‌قش بسبب بلندی مثل آسمان ست نیاز بالکسر میل و خواهش و اظهار بخت کنایه برهان گل کردن ظاهر شدن جلال اسیر گوید **ه** دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناک ما + بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما و حاصل این فقره آنست که در پیش دکان او نیازی که معشوقان بسبب شرم معشوقی نهان داشته بی اختیار در انداز ظهور ست ای هرگاه در پیش دکان او می آیند از غایت دلربائی او طاقت ضبط نمی یابند و بی اختیار نیاز نهفته خود را ظاهر می نمایند هار لفظ هندیست در فارسی مستعمل بمعنی حمائل گل یا خود فارسی بود چه در کتب لغت بمعنی هر چیز که از یکدیگر متوالی در آمده باشد یا برو بالا و پهلو هم در آرند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت شگفته و امثال آن که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً و مهرهای گردن حیوانات نوشته اند چنانکه از برهان قاطع واضح میشود و محتمل نیست که نظر بیکی ازین معانی مذکوره در معنی حمائل مستعمل شده باشد پس مجازیه و انجم نگار ای هاری که نگار او مثل انجم اند و نگار اینجا عبارت است از آنچه از نقره یا چیز دیگر در هار نصب کنند سلک خورشید رخان که هار او را در گردن آویخته زینت حاصل کرده اند حق هار او را بر گردن خود دارند ای سر از بار منت او نمی توانند بر داشت + چه پایه بخت بلندی و چه پایه ارجمندی پایه آورده که حمائل گلش دست در گردن گلرخان حمائل کرده **ش** پایه و پایه مضاف اند بسوی بخت بلندی و ارجمندی و چه برای تفخیم ست ای بسیار بخت بلندی الخ فاعل آورده کلفروش ست حمائل دوال شمشیر و آنچه در بر اندازند کنافی منتخب و بمعنی هار گل مجاز ست و دست حمائل کردن در گردن کسی انداختن دست در گردن کسی بطرز حمائل و حاصل فقره اینکه کلفروش چه قدر بخت بلند و ارجمند ست که حمائل گل او در گردن معشوقان دست خود را حمائل کرده و این دولت با نقد ایشان که کم کسی را میسر شده آن حمائل را حاصل شد پس چنان این دولت خود بار شد اما چون هار از دست بلندی بخت او باید گفت یا آنکه هار ساخته او مقبول معشوقان می افتند و این ازان قبیل ست که گویند فلان طباخ در تحلیق طعام چنان خوش طالع ست که بادشاهان و امرا دست بخت او را می خورند و او را در خدمت شان رسائی حاصل میشود و فرق در توجیهین باریک ست فافهم **م** دکانش خیابان شده نفحه

با آب و تاب ست گلمیخ در صفا پرورش از آفتابست + س گلمیخ میخ آهنی کوچک که سرش
پهن باشد و حرف از در قوله از آفتاب بیانیه ست ای آفتاب گلمیخ و در دست ازین قبیل ست
درین مصرع ع ه تیغ آن دارا دهن باز کرده م تن یاسمین نازک اندامش فرق تا قدم
کبود ست ندانم خیالش تنگ بر کشیده کدام حسرت آلود س یاسمین نام گلیست و
آن سفید و زرد و کبودی باشد و سفید آن بهتر ست و آنرا یاس و یاسمین و یاسمون نیز گویند
و یاسمین بیا قبل النون و عربی نیز آمده چنانکه در منتخب است و سمن بر وزن چمن و نیز بضم اول
تغیر آنست چه بعضی گویند سمن سه برگ ست و بعضی گویند [illegible] گیاهی ست که آنرا سه برگه
گویند و او گل آنست و مدور و صد برگ و یاسمنی رنگ بود و بعضی گویند گلیست پنج برگ و
خوشبو سفید یا یاسمنی رنگ گفتن دلیل بر غیریت سمن ست از یاسمن و این از برهان بسیار شده
واضح شود نازک اندام صفت یاسمن فرق تا قدم ای از فرق تا قدم و ازین چنین افادهٔ حرف ابتدا
تجاوز میگردد چون سر تا پا حاصل این فقره آنست که تن یاسمین نازک اندام گلفروش سر تا
قدم کبود گردید معلوم نیست که کدام حسرت آلود خیال او را تنگ در بغل کشیده که [illegible]
بدن خود باین حالت رسیده و قید حسرت آلود از آن کرده که هر که برای حسرت باشد و [illegible]
و ربا بد البته در تنگ کشیدن او بر خود مضایقه نکند و از نازک بدنی او نه اندیشد و خیال را از
بهر این گفته که تن یاسمین او در بر کشیدن کی میسر بود و کسی که از تنگ بر کشیدن خیال کبودی بدن
بهم رساند چه قدر نازک بدن باشد [illegible] آنچه ناصر علی گفته ه خیال در خواب او کشیدم
در بغل تنگش چو خزان میگشت و بدیم صبحدم رنگش + [illegible] اگر در حق یاسمن سفید
یا زرد گفته ادعای محض ست و اگر در حق کبود گفته صنعت حسن التعلیل ست چه کبودی او را وجهی
از پیش خود تراشیده ورای وجهی که از برای اوست + م چهرهٔ گل رعنای چیا به ورش از انفعال
سرخ و زرد گردیده آگاه نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بر وی بیش در خواب شد دیده +
س گل رعنا گلیست نیمه زرد و نیمه سرخ باشد و این را گل [illegible] نیز گویند صاحب سرخی و
زردی او را به [illegible] ه این ست پیام گلهای رعنا + [illegible] کن نوبهار
و خزان [illegible] ورزد گردیدن چهره وا انفعال از [illegible] انفعال

ودر حالت بودیکی حرکت روح بطرف خارج بسبب قوت غضبی وچون روح بسوی خارج حرکت
کند خون که مرکب اوست بطرف بشره وجلد متوجه شود پس چهره سرخ گردد ودوم حرکت
روح بطرف داخل بسبب فزع چه از مهابت غلبه خصم قوت انتقام در خود نیابد ازین سبب
خون باندرون میل کند پس چهره زرد گردد مضمون این فقره بعینه مضمون فقره اول ست
ازشرح خیال اینجا هر دو فقره در وصف گلفروش تصور کرده وگفته که تن گلفروش که از نزاکت حکم یاسمن نازک اندام دارد
از فرق تا قدم کبود دیده باید نداشتم که خیال او را کدام عاشق حسرت آلود تنگ کشیده که از اثر آن
نازک این از فرق تا قدم کبود گردیده ونمیدانم کدام عاشق شوخ چشم حیران نصیب در
خواب بر روی گلفروش نزاکت کوش تند دیده که چهره حیاپرور او گل رعنا مثال از انفعال
سرخ وزرد گردیده انتهی وعجب ست ازین بزرگوار که چنین گوید چرا که ظاهر ست که تن مضاف
ست بسوی یاسمن و نازک ست اندام صفت او ویاسمین را تشبیه برای تن گلفروش از
کجا کرده آری اگر یاسمین را مضاف بسوی تن میکرد اضافت مشبه بسوی مشبه به میشد وچهره نیز
چهره مضاف ست بسوی گل رعنا وحیاپرور صفت آنست او چگونه حیاپرور را صفت چهره
گل رعنا مشبه در سرخ وزرد گردیدن تجویز نموده ویا این همه ضمیر غایب را مضاف الیه
چهره قرار داده انقدر از وبسیار بعید ست باید که قائل امثال اینمعنی را چهره از انفعال سرخ
وزرد گردد م گل یاسمینش که بتسلیمی آینه فرو می آرد از آینه رویان از آینه رونما طلب چشم
رونما دارد ش سر فرو آوردن بامری قبول کردن آن امر ورضا دادن بآن
آینه معشوق رونما رسمی که بوقت دیدن روی عروس در هند چشم یعنی توقع پوشیده
نماند که گل یاسمن مبتدای موصوف وجمله مصدر بکاف صفت آن وآینه رویان موصوف
از آینه رونما طلب صفت آن وموصوف بحرف از متعلق بفعل مضارع که دارد ست
واین فعل با فاعل خود که ضمیر باشد ومتعلق خود خبر مبتدا است وجائز ست که دارد فعل و
فاعل آن گل یاسمن مقدم بر فعل که در فارسی جائز ست وظرف متعلق بهمان فعل بهر کیف
حاصل فقره این است که گل یاسمین او که بسبب صباحت رنگ خود هیچشی بآینه قبول نمیکند
از معشوقانی که در نمودن روی خود بآینه مضائقه میکنند تا رونما از دیگر ند توقع رونما دارد

ای با آنکه آینه رویان از آینه رونما میخواهند گل یاسمن از ایشان رونما میخواهد و شاید که تو
این فقره بدین وجه کنند که گل یاسمین او که همچشمی با آینه قبول نمی کنند ازین سبب ست که کسا
از آینه رونما میخواهند و از ایشان رونما میخواهد پس هرگاه آینه با آینه رویان رونماده بود
بگل مذکور رونماده هند آینه در چه مرتبه باشد که گل یاسمن از همچشمی نماید اما درین معنی عبارت
مقدر باید کرد یعنی ازین سبب ست کما هو ظاهر **هم** پیوسته در رشته گلزار جا و به بهار دکانش
خزان سر و مهر برچیده دکان و هنگام گلبازی گلرخان گرم خون با هم از وفور گل افشان
راهش برو کش راه کهکشان چه گلشنها از اقسام گل پرداخته اند تا دکانش بگل آماده ش
ش بگل آماده شد سرومهر بمعنی بیمهر صائب گوید **ع** می شوند از سرد مهری دوستان
از هم جدا ٭ برگ‌ها را می کند باد خزان از هم جدا ٭ برچیدن دکان بمعنی برداشتن دکان گلبا
بازی که بگل کنند و آنچنان باشد که دو کس در برابر هم بایستند یکی بر دیگری گل فگند گرم
خون دوست و محب بکال مقابل سرد خون که بمعنی بیمهرست با هم متعلق ست بگلبازی
ای بازی گل با یکدیگر کهکشان بروزن میکشان مخفف کاهکشان سفید باشد که ش
بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره های کوچک نزدیک باهم ست و عرب
مجره گویند کافی برهان پرداخته اند ای خالی کرده اند آماده اسم مفعول از آمادن بمعنی
کردن و پریشادن وگنجاییدن وگنجیدن و آمودن بروزن آسودن و آماییدن بیا
تحتانی نیز بدین معنی ست و آموده اسم مفعول از آمودن ست و تفصیل این از نواد المصا
جوییند پس اینکه آمادن بمعنی مهیا ساختن و آماده بمعنی مهیا ساخته و آموده بمعنی
رشته کشیده باشد مجازست و حاصل این فقره آنست که چه قدر گلشنها ای بسیار گل
از اقسام گل خالی کردند تا چنین شد که دکان او بگل پرو مالامال شد و گرنه گلهای یکجا
گلشن چه کفایت میکرد و حرف تا تای فوقانی بالف کشیده ترجمه تاست که به نتیجه آید
بمعنی تا پس چنانکه ظهوری گوید **ع** از جوی سعی جبهه ساخته تر چه تاسیحا ماند آبروی ما
بیشتر طلبکی ماند ناشی باشند **هم** چه کلیدهای شوخ دندانه را دندان نیاز از کار فرو مانده
تا قفل گشایش تا پدید از در استغنای گلفروشیش گشاده **ش** دندانه بمعنی کنگره

کما فی برهان و دندانه کلید معروفست شوخ دندانه صفت کلید و آن کلیدی است که
قفل را جلد بگشاید و اضافت کلید بسوی نیاز بیانیست و شوخ دندانه گفتن کلید نیاز
از برای آنست که نیاز زود باعث کشود کار میشود و در استغنای گلفروشی اضافت بادنی
ملابست ست ای استغنای که بسبب پیشه گلفروشی او را حاصل ست و اضافت در بسوی
استغنا بیانی ست پوشیده نماند که قفل موصوف و کشایش ناپدید از صفت آن و آن موصوف
مضاف ست بسوی در که مضاف ست بسوی استغنای گلفروشی و حاصل فقره آنست که
بسیار کلیدهای نیاز با آنکه شوخ دندانه بود یک سخت بیکار و فاسد شدند تا چنین شد که قفل دروازه
استغنای گلفروشی او با وجودیکه کشایش ناپدیدار بود بکشایش گرائید ای صد ها نیاز پیش
او بوقوع آمد تا او از استغنای خود درگذشته با خریدار بر سر التفات آمد و مقرر ست که
بعض قفل چنان سخت کشاد واقع میشود که دندانه چند کلید بشکنند تا یکی بکار آید و قفل کشاده
گردد + هم چون خرامان و دامن کشان بصد انداز ناز بر دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ پیشکاران
بهاران نیاز بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه قفل از دکانش میکشاید ش خرامان بناز رونده دامن
کشان رونده بطوریکه دامن او بر زمین کش. و این نیز ظرفی از ناز ست پیشکار بمعنی خدمتگار
و شاگرد و مزدور و بمعنی ممد و معاون و مددگار کما فی برهان و آنرا پیشدست نیز گویند و در
بهار عجم پیشگیر بکاف فارسی بدینمعنی آورده مفتاح کلید و کشادن گلشن قفل دکان او را بکلید
نسیم ادعای محض ست که هیچ وجه ظرف وقوع ندارد و این بسیار بیمزه است + هم گلرخان
چهره بند که قدم بهار توام بهزار منت بهار بر فرش گلبرگ نمیگذارند گل منت چون بمنت گلشن
بر چهره بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سر زیبائی شکسته دارند ش چهره اگر بجیم فارسی
باشد بمعنی دلاور و شجاع ست چه چیره بدون ها بمعنی تسلط و استیلا و اگر ها تحتی برای نسبت
آورده اند ما اینجه چیره بها بمعنی تسلط یافتن آورده اند پس ها زائد باشد درینصورت گلرخان
چهره بمعنی گلرخانیکه بر همه دلاور آمد بسبب شوخی و ناز خود اگر چهره بنجای ابجیه بود بمعنی شوخ دیده
و بی آزرم و سرکش باشد ای گلرخان سرکش و شوخ و چهره دیگر درین فقره بجیم فارسی ست
بمعنی دستار و این لفظ هندیست که بفارسی مستعمل شده و لهذا فارسیان چهره بندی را

گویند دستار بر سر بسته رقص کنند و این چنین شخص را در هندوستان کهروا گویند بفتح کاف تازی و ها و های هوز و سکون را و مهمله و واو بالف کشیده اما چیره در روزمره حال هندوستان مطلق دستار نیست بلکه دستاریست که انواع رنگ در وی باشد بطرز خاص گل منت باضافت بیانی ست که مراد از ان عین منت باشد و اضافت فرق و سر بطرف رعنائی و زیبائی بادنی ملابست باشد و بفرق رعنائی کج نهاده صفت چیره و بر سر زیبائی شکسته صفت کلاه و شکستن کلاه و گوشه کلاه کج گذاشتن آنست چه شکستن بمعنی خم دادن است چون چنگ شکسته ای خمیده پشت و دوتا شکسته ای خمیده دوتا بمعنی سنی ست که بران حاشیه و غیره انداز این فقره اگر جمله اسمیه است گلرخان چیره مبتداست و جمله مصدر بکاف صفت آن و دارند فعل و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و گل منت مفعول آن و فعل با فاعل و مفعول خبر مبتدا و بر چیره و معطوف آن متعلق به خبر و قوله چون منت گلش تشبیه است برای نهادن گل منت بر چیره و کلاه و اگر فعلیه باشد فاعل دارند گلرخان مقدم بر فعل و باقی بدستور و حاصل فقره آن باشد که گلرخان شوخ که بصفت گدائی متصف اند ای اگر چه بار هزار منت پذیره قدم بهار تو ام خود را بر فرش گلبرگ نهند آن گلرخان منت گلفروش را بر چیره و کلاه خود از خیال چیره که بر فرق بسبب رعنائی کج نهاده شده است و چنان کلاه نازک بر سر بسبب زیبا گوشه آن خمیده و کج کرده شده است این گل منت بر چیره و کلاه شان مثل منت گل است بر چیره و کلاه ایشان و حقیقت نیست که داشتن گل منت بر چیره و کلاه عبارتست از داشتن آن بر سر خود و مراد از ان زیر بار احسان او شدن ست یعنی چنانکه کلاه و چیره ایشان ممنون گل اوست چه از گل زیب چیره و کلاه ایشان شده همچنین ایشان ممنون گلفروش اند که او گل برای زینت دستار و کلاه ایشان بخشیده و درین صورت ضمیر که راجع بطرف گلفروش بود از قوله گل منت محذوفست

مصرع گلهای بنگارش مهر چرخ گل خاردارست و از نظر افتاده اعتبار چشم و چشم اعتبار

شرح اضافت مهر بسوی چرخ و همچنین اضافت ماه بطرف آسمان در جاهای دیگر از جهت آنست که مهر و ماه بمجاز بمعنی معشوق نیز مستعمل است پس اضافت ... آفتاب و قمر حاصل شد و گل خاردار گفتن آفتاب باعتبار شعاع است ...

و چشم کسی باشد مخفی نماند که اعتبار را در هر دو جا باستعاره بالکنایه شخص قرار داده اما اینقدر هست
که تخییل در اول نظرست و در ثانی چشم و نظر مضاف سوی اعتبار و چشم هر دو ست ای از نظر
اعتبار چشم و از نظر چشم اعتبار افتاده و مقصود آنست که اعتباری که او را چشم مردم بود
نماند و اعتبار نیز او را بچشم خود حقیر نمود گوی گل عطر آگینش دست دستبرد کشوده گوی فرصت
و فرصت از دستنبوی مشکین ربوده تا از خیال گلهای رنگارنگش لبریز و مالامال ست منظر
آیینه کار چشم رو کشش بوستان خیال هر گاه بترتیب هار بیرون نگار پرداخته خورشید از خط
شعاعی سوزن زرین برای پیشکش مهیا ساخته چمن عارضش را هزاران گلستان گل رخسار
ست در فصل بهار آب و رنگ خویش از برگی حسن و بر دل گل هزاران خار خار + ش
هزاران خار خلش گوی گل گلی چیده که از ابریشم بسته بشکل گوی سازند و نسبت بردن از
حریف و قدرت قدرت و افزونی کمال برهان و گوی از کسی ربودن و بردن سبقت از و
بردن فرصت بمعنی فضیلت دستنبوی گلوله باشد که از اقسام عطریات سازند و بدست
گرفته ببویند و لخلخه و خوشبو که بدست توان گرفت و آنرا بعربی شمامه گویند و هر میوه که بجهت
بوکردن در دست گیرند و آنرا دستنبویه هم نیز گویند کذا فی برهان و این لفظ مرکبست از
دست و ابنو که مشتق از ابنوئیدن بمعنی بوکردن مزید بوئیدن هست فخر زرکوب گوید

از دست و خیال ره دیتو وقت سحر * گلدستهٔ وصل تنبی ابنوییم * حکیم سنائی گوید

همنام آنکه گل بابنوید * از مشامش نشاط دل روید * پس ترکیب اسم مفعول ست و دست
و برین ترکیب ظرف ای ابنوئیده در دست منظر بمعنی غرفه و چون چشم جای نظرست آن را منظر
گفتن لطافت زیاده دارد و آیینه کار مکانی که آیینه دران نصب کرده باشند چون بالکسر را
معروف به شیشه محل و کار بمعنی صنعت مستعمل ست و ازین سبب جای را از جامه که بران
صنعت و نقاشی کرده باشند بدی کار گویند و جای که دران نساجان جامه بافند کارگاه
نامند و چشم را آیینه کار گفتن بسبب صفاست که در چشم بوده لهذا چشم را با آیینه تشبیه میدهند
بوستان خیال باضافت بیانی و خیال قوتی ست که از محسوسات هر چه حس مشترک آنرا دریابد
دران جمع بود و لهذا آنرا خزانه حس مشترک گویند یعنی هر چند خیال مجمع اشیای رنگارنگ بدانگونه ست

که حصر آنها از احاطه وهم و قیاس بیرون ست اما گلهای دکان گلفروش بانواع مختلف
بسیار اند که از چشم از تصور آنها از کش خیال گشته پیشکش انچه بطریق نذر و نیاز بگذرانند کمانی
پیران و بهار عجم هزاران گلستان ربها اکثر نسخ بالف و نون جمع دیده میشود اما هرگاه صد و نیاز
بر کلمه داخل شود که معنی کمانی بر مدعا آنست که بلفظ مفرد آرند چون صد چمن گل هزار بهار خجسته
لعل و درین صورت الف و نون اگر نباشد خوب است و بودن آن هرچند غلط نباشد اما از وضع
دور است و حرف ای که بعد از قول عارض هست بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارت هزار گلستان
گل و کنار چمن عارضش خار خار و نیم قام بمعنی مطلق خلش ست چنانکه درین مصرع علی خریت
مصرع خار خار غم ایام چه خواهد بودن چشم مژگان تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش
چندان سرمایه آب و رنگ برداشته که بر کلک و قلم نقاش حسن صورت صورت حسن بر حریر
پرده چشم بیک چشم زدن نگاشته شرح مژگان مضاف ست بسوی تماشاگر ای مژگان
کسی که تماشا کننده ست و قلم کلک نقاشان از مسازند حسن مضاف بسوی صورت
و لفظ صورت موصوف و چون صورت حسن صفت آن موصوف با صفت مضاف بسوی نگارخانه
که با صفت خود یعنی بهار کاشانه مضاف ست بطرف چمن باضافت بیانی الحاصل حسن
بقیه سیس جمله یعنی بوجه بیک چشم زدن مژه بهم زدن یعنی الحاصل فقره آنست که مژگان
تماشائیان در هنگام تماشا از گلهای رنگارنگ گلفروش چندان سرمایه آب و رنگ حاصل
کرده که مانند موی قلم از مصوران حسن صورت نگارخانه بهار کاشانه چمن که در لطیفی و
دلربائی مانند صورت حسن خوبان است بر پرده چشم به بینندگان بیک لحظه نگاشته ای چنانکه
موی قلم تصویر را بر حریری نگارد همچنان آن مژگان در یک لحظه تصویر چمن را که مشتمل بر
نگار و نقش رنگارنگ ست بر چشم نگاشته تماشا بلکه چشم زدن بمعنی [illegible] بوده ای
همین که بسته بود چشم بهم زده بدین تقریب مژه مذکور بر پرده چشم ملاقی آمده بدان رنگ آگاه
مژگان اکتساب کرده بود تصویر چمن بر پرده چشم نقش گرفته مقصود ازین مبالغه است
و [illegible] چشم انداز [illegible] چشم چون [illegible] کلهای [illegible] خاطر
آورده تا چه صد و اند [illegible] ازگل خورشید

بلند آوازه ترگشاده جبینی گل صبح از گل پیشانی گشاده اش مستفاد و شگفته روئی گل آفتاب از
گل چهره اش مستفاد درون و بیرون و کاشانش خرمن خرمن و خروار خروار گل بر روی
هم افتاده و گلچینی که پای ادب راه د کاشانش سر کرده قدم بر فرش گل نهاده بهار طبعی که بدیدن
رفته و یک نظر برنگین گلهایش دیده پرده چشمش چون پرده چشم گل رنگین گردیده یاد دیگر
از سیر کاشانش می آید برنگ نسیم بهاری غنچه دل غنچه دلان می گشاید پس شوهر را که عدد تسبیح
بدان گیرند کما فی منتخب و در استعمال آنچه لتسبیح شهرت یافته یعنی انها ارشته در آمده ا
چنانکه تسبیح صد دانه و هزار دانه نیز گویند او را و جمع ورد که بالکسر باشد و از خواندنی در حیثیات
که وظیفه باشد کما فی منتخب گل کردن اکثر بمعنی ظاهر شدن است اما این جا بمعنی شگفتن است
و بدین معنی در جای دیگر نیز آمده مصنف در پنج رقعه گوید گل نازنین تو سر شاخ بهار غنچه مراد
گل کردن ای غنچه مراد شگفتن و در رقعه چهارم چیست از تشویر گل نادن غنچه امل چون شگفته
لاله داغ بدل سر و پیش و شعری در محمود و ایاز زلالی در توحید [illegible] واقع است که این معنی
در و راست می آید و هو هذا شعر شکم سبزان چهره نماید چو گل نیک گردد بر گل پیش آید شعر
ای جگر شگفته شده بر گل سر و دیرند و شاید که گل بمعنی ظاهر شدن باشد و ظهور جگر بر آمدن
خون جگر از راه چشم و میتواند که گردن بمعنی شدن بود ای جگر گل شده و حق آنست که گردن
در گل کردن همه جا بمعنی شدن است و این عبارت در هر مقام بمقتضای محل بمعنی مختلفه
مستعمل میشود چه هر غنچه گل شود و بر گلها از غلاف بر آمده ظاهر شود و ازین سبب بمعنی
ظاهر شدن گرفته اند و گل شدن غنچه شگفتن او خود است ازین سبب بمعنی شگفتن آمده
بلند آوازه مشهور مستفاد از هر استعاده و آن بمعنی باز آمده و باز کردن خواستن است
کما فی منتخب و مراد ازین فقره آنست که شگفته روی که در گل است از گل چهره گلفروش
طلب عود کرده شده است یعنی از اینجا باز گشته در گل آفتاب آمده و گرنه در آفتاب
این شگفته روئی کجا بود خرمن بکسر اول [illegible] غله که هنوز آنرا [illegible] از کاه جدا نکرده باشند
و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند کما فی برهان مولف گوید حق آنست که این لفظ مرکب
است از خر بمعنی انبوه [illegible] باشد و من بمعنی توده [illegible] باشد

چنانکه خرلشته و خرنا و خرگاه و خرمگس و ازین تحقیق معلوم شد که در اصل بفتح اول است
و شاید بسبب کراهیت ترکیب که بلفظ من ضمیر متکلم هم ست بکسر استعمال کرده اند و ازین
قبیل است خروار چه آن در اصل خربار بموحده بود که بواو بدل شده مرادف خرلشته
گل چین آنکه چین او چون گل شگفته بود و بجای او گل چین نیز درست است اما گل چینی
مناسب بلیغ ست نه مناسب دکان کما لایخفی چشم گل با ضافت بیانی و تشبیه گل بچشم
نادر الوقوع است و همچنین چشم لاله طغرا گوید ع پس از خوبها که خوردش از رساله ٭ سواد
نقطه دارد چشم لاله ٭ غنچه دلان کسانیکه دل شان چون غنچه از حزن و ملال انقباض داشته باشند

وصف دکان حلوائی

متن تا حلوائی شیرین ادا بچرب زبانی بر شکرلبان چربیده دکان کشاده نگاه نظارگیان
پاک بین را نان در روغن افتاده **ش** شیرین ادا آنکه ادا و انداز او مرغوب
باشد و شیرین حرکات نیز قریب باین معنی ست چرب زبان چالاک زبان و آن کسی
باشد که سخن کسی با و پیش نرود و فصیح بود و چرب در اصل بمعنی چیزیست که روغن بران
مالیده باشند و چون مالیدن روغن اعضای از کار رفته را بحالت اصلی باز آرد و بر حرکات
قادر گرداند بمعنی قادر بمجاز استعمال یافته و ازین جا گویند چربیست و چون ازین فعل نرمی
نیز در اعضا بهم رسد بمعنی نرم نیز استعمال کرده اند چنانکه گویند چرب و نرم مترادف یکدیگر
و مصدر جعلی ساخته چربیدن گویند بمعنی غالب شدن نظاره بتخفیف ظا و تشدید آن بمعنی
دیدن و بیننده و اصل کار آنست که مخفف مصدر ست و مشدد و اسم فاعل فارسیان
مشدد را مخفف کرده اند و مخفف را مشدد و هر دو بیک صورت شده و در جمع های آنرا
بکاف فارسی بدل کرده اند نان در روغن افتادن کنایه ست از خاطر خواه متمتع شدن سخنی
چه خوب سیه داد این لفظ داده گفته ع چو عشق کله نیز بر گردن افتاد ٭ دلا خوش باش
نان در روغن افتاد ٭ پوشیده نماند که حلوای شیرین ادا مبتدای موصوف و جمله مصدر
بکاف صفت ای چنان حلوای که بچرب زبانی خود بر معشوقان زمانه غالب آمده و دکان
کشاده خبر آن و این جمله بحرف تا شرط شده و قوله نگاه نظارگیان جزای آن و حاصل فقره آنست

کہ از دقیقہ حلوای شیرین کہ بصفت گداہی موصوف ست دکان خود کشادہ است نگاہ عاشقان
پاک بین را انتفاع خاطر خواہ شدہ چہ در وقت کشادن دوکان نظارہ او بی مزاحمت اغیار
حاصل میشود + هم نام خدا حلوائی کہ ہر کہ وصف لعل شکربارش شنیدہ پردہ گوش او
غیرت افزای کاغذ شیرینی گردیدہ + تا تنگنای اندیشہ معنی پیرا ازدرراہ وشوار گذار توصیفش
شکر پا بتاشیر بیان شیرین کاریش مرارت حنظل شیرین تر از عذوبت شکر و بشرح شکر باریش تلخی خوی
تلخگویان را شیرینی جان شیرین سجدہ بر + پیش نام خدا لفظی ست کہ برای تحسین و برکت
در اول کلام آرند شیرینی منسوب بشیرین در اصل منسوب بشیر ست وچون در بعضی از حلویات شیر داخل کنند چون
برفی وپیڑہ وامثال آن اول شیرین برامثال آن مطلق میکردہ اند بعد از ان بمجاز بر حلوا اطلاق کردہ اند
حتی کہ اصلا شیر را در وراہ نباشد مثل شکر و نبات آن را نیز شیرین گفتند پس ہر چہ از ان چیزہا
ساختہ شود آنرا شیرینی خوانند تنگ بکاف فارسی بمعنی دویدن ست چنانکہ گویند تاک و دو و تنگ و دو
و بمجاز بر قدم اطلاق کنند شکر پا لنگ و شکر از شکر بدین بمعنی شکستن ست ولہذا آنکہ لب بالا
یا پائین او شکستہ باشد و ہمچنین از ناد رزادہ باشد او را شکر لب گویند و چیز حلوا خاص را نیز
از ان شکر گویند کہ آنرا بعد ساختن می شکنند شیرین کار آنکہ کار را بخوبی سرانجام دہد کما فی
مصطلحات و در اصل بمعنی کسی ست کہ کار و صنعت او مرغوب بود و طغرا گوید ع اگر فرہاد
شیرین کار بودی چو درین کہسار صنعتہا نمودی + مرارت بفتح تلخی حنظل بکسر تہہ گیا ہے بود
مانند خربزہ خرد کہ بغایت تلخ بود ای اگر شیرین کاری او بہ بیان آید از اثر آن تلخی در حنظل
از عذوبت شکر شیرین تر شود و شکرباری در وصف حلوای مبالغہ ست فرد کہ شیرین آدا او بادعای
چنان شیرین کار ست کہ خود شکر از دہی بارد یا شکرباری عبارت از گفتار شیرین او بود سجدہ
بردن بمعنی سجدہ کردن و حرف را افادہ معنی اضافت کند و تقدیر عبارت این ست شیرینی
جان شیرین سجدہ بر تلخی خوی تلخ گویان و جان شیرین موصوف و صفت اند نہ مضاف و
مضاف الیہ + هم اگر از شیرین کاریش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی + بدعبوس زہد سرکہ
جبینان تر شود و در چشم رندان شیرین نماید + ش چاشنی اندکی از طعام و شراب کہ برای
تمیز کردن بچشند و بمعنی مزہ ہم آمدہ است کما فی ... اول ست و ثانی کما سیظہر لک

عبوس بالضم ترش روی کما فی منتخب سرکه جبین آنکه همیشه ترشرو باشد شیرین مرغوب
پوشیده نماند که فاعل ما به ضمیریست راجع بطرف زهاد از قبیل اضمار قبل الذکر چاشنی حلاوت
مع معطوف خود مفعول آن و حرف از با ما بعد متعلق بفعل مذکور این جمله شرطیست و عبوس
مضاف زهاد و آن بطرف سرکه جبینان که موصوفست و ترشرو صفت آن و مضاف مذکور
فاعل نماید مقدم بران و شیرین مفعول و در چشم زهادان متعلق بفعل مذکور و این جمله جزای آن
شرط و حاصل فقره آنست که اگر زهادان که سرکه جبینان و ترشرو عبارت از ایشانست
از شیرین کاری حلوای مذکور اندک حلاوت و مزه که دران شیرین کاریست حاصل نماید و
ترشروئی آن از قدر شیرین گردد که در چشم زهادان نیز شیرین نماید با وجود آنکه در نظر زهادان هرگز
شیرین نمی نماید هم در در دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ و طوطیان شکر خوار اشکر آب
بمیان آمده با شکر پیچ شکر تنگ هرگاه دهان نوش آگین به شکر خنده گشاده و سخن کان همه
مصر تنگ شکر بر روی هم افتاده لعل نوشین جان پرورش چون شکر با گفتار گردیده از لطف
گفتگوی شیرین او جان در قالب شیرین مقالی دمیده و باستعاره عذوبت شیرینی او تلخی
تلخکامان مهجور کاسه سرشار لذت شربت خوشگوار ذوق هم بزم حضور بسرایت حلاوت و
شکر خنده زندگی بخش او زهر کشنده هم خاصیت آب حیوان و بخاصیت لطف گفتار شکر بارش
تلخی دارو تؤام شیرینی درمان بس و دور در لغت گردگشتن است کما فی منتخب و برگردش
فلکی مجاز اطلاق کنند و بمعنی عهد مجاز در مجاز مثلا گویند در دور فلانی ست فیضی فیاضی
در مدح اکبر پادشاه گوید بدست مست نشد بدورش ایام چه در لب شکست
خنده جام چو تنگ صد قدح و یک لنگ بار و خر شکر کما فی برهان و صفت شکر اول
است و در قول تنگ شکر ثانی و کار تنگ شدن مشکل شدن کار شکر آب اندک رنجیدگی
که در میان دو دوست واقع شود کما فی برهان شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ و آن
از خجالت هم باشد کما فی بهار عجم و شکر رنج بمعنی رنج اندک مشهورست و همین معنی
درینجا راست می آید و شکر آب بمیان آمدن طوطیان باعتبار رنگ شکر رقابت و باندیشه
شکر رنگ ای رنج بمیان آمدن باعتبار شکرست نیس بمیان آمده بعد از شکر مصدر

است و در بعض نسخه بجای نیشکر تیر شکر واقع است و آن هر دو واحد است نوش تریاک
و پادزهر و شهد و عسل کما فی برهان و در اینجا بمعنی مراد است شکرخنده بمعنی خنده شیرین
شکربار گفتار باضافت بیانی است ای بارنده شکر گفتار که همان گفتار باشد در فصل
است و در مضاف و مضاف الیه عذوبت خوش و شیرین بودن آب کما فی منتخب و مستعمل
بمعنی مطلق شیرین بودن است سرشار آنچه از سر برآید چه شاریدن بمعنی ریختن است و هرچه
از سر برآید بسیار خواهد بود پس اطلاق او در اصل بر مظروف باید اما بر ظرف و مظروف
هر دو آمده مثلا جام سرشار و شراب سرشار و کاسهٔ سرشار آنکه کاسه لبریز باشد و اضافت
او بسوی لذت بمعنی از است ای کاسهٔ سرشار لذت ای تلخ کامان هجر را ز استعاره
شیرین ادائی او آنچنان شیرینی حاصل کرده اند که گویا کاسهٔ از لذت ذوق حضور معشوق
لبریز گشته و شاید که تلخکامان هجر عبارت از عاشقان این حلاوتی باشد که از وصل مهجور مانده اند
پس حضور هم از و حاصل بود و استعاره بمعنی تشبیه است اگر چه بتشبیه شیرین ادائی او پرداخته اند مگر در این تشبیه
چنان بشیرین ادائی او تاثیر کرده که بحلاوت حضور او گشته نوشگوار آنچه گوارا ای مثل آبحیات و اردو
نوش بمعنی آبحیات نیز آمده کما فی برهان و نوشدارو بمعنی داروی حیات چرا که نوش بمعنی حیات هم است
این جا هم از برهان واضح میشود و سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن بچیزی در بیان
علاج بود کما فی برهان یعنی بسبب خاصیت لطف گفتار او تلخی که در وی باشد چنان
شیرین گشته که گویا در بیان تو ام زاده + هم چون لعل شکرخندش بتبسم زیر لبی پرداخته
طرح قنادخانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه تخم سپند پریشان انداخته و لبها از هوس
آب گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده تلخکامان بذکر شکر گفتارش [illegible] لبیان
[illegible] شان لفظ شیرین [illegible] شکرستان چون دهان تنگش [illegible]
[illegible] صد انگشت حیرت در دهان مانده [illegible]
[illegible] سرشار [illegible] دهان تنگ [illegible]
[illegible] شکر گفتار [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

شکر خند تبسم زیر لبی تبسمی که هنوز اثر آن خوب ظاهر نشود و از انداز لب معلوم شود که دست استعداد
تبسم است و خندیدن زیر لب نیز همین است شاعری چه خوب گفته و سما نا در سفته ع
گفتم ای مه یار رقیب رو سیه کمتر نشین * زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین * قناد آنکه
از شکر چیزها سازد و فارسیان بامعنی شکر ریز گویند و قناد خانه محمول بر قلب است کوچه زخم
باضافت بیانی طرح انداختن بنیاد کردن از هوس آب شدن دل عبارت از گداختن دل
از غایت مرارتی که بسبب هوس باشد و هوس بمعنی عشق مفرط داشتن کما فی منتخب اما فارسیان
بمعنی محبت خام مقابل عشق استعمال کنند و صاحب هوس را بوالهوس گویند میرزا بیدل
علیه الرحمة فرماید ع همین بزم است گو عرض فریب خوب و زشت اینجا * نگاه بوالهوس اغیار
و عاشق یار می بیند * منغص ناخوش عیش انگشت حیرت انگشتی که بسبب حیرت بدهان کنند
اضافت انگشت بسوی حیرت بادنی ملابست است و نسبت انگشت به نیشکر باعتبار
گره های نیشکر پردهٔ زنبوری نوعی از خیمه که از پارچه باریک و تنگ سازند و خوانهای
طعام دران گذارند تا از زحمت مگس محفوظ مانند و آن را پردهٔ زنبور بدون های
هم گویند و پردهٔ سوراخدار که زنان بر روی برقع دوزند کما فی بهار عجم و
در مصطلحات وارسته بمعنی چرخ یعنی چلون نوشته و در برهان کنایه از آسمان گفته
و هیچ کدام ازین معانی درین مقام چسپان نیست مگر آنکه بتکلف گفته شود که
در وقت نشستن در پردهٔ زنبوری یعنی خیمهٔ مذکور از خیال او چنین شده و در
بعضی از نسخ پردهٔ زنبوری چشم نیز دیده میشود آری اگر چنین بود تشبیه چشم باعتبار
مژه به پردهٔ زنبوری راست آید و معنی درست شود زنبورخانه به معنی خانهٔ زنبور
که دران عسل باشد و آن را در فارسی لانه نیز گویند ذخیره آنچه نگاه داشته شود و
بفارسی آنرا گنجی گویند کما فی منتخب چرب و نرمی ملایمت این هر دو لفظ مترادف استعمال
یافته و تفصیل این در تحقیق لفظ چرب گذشت و چون چرب و نرم هر دو بمعنی ملایم بمنزله
یک لفظ شده لهذا یای مصدری در آخر دوم آورده و الا در آخر هر دو می بایست کما لا یخفی
ابل لفظ عشاق ع دیکتا سنگ نخود نبات در عالم بر دو لبش که باهم برابر نشسته یکرنگ [illegible]

سخن ذکر و وصف نبات شکر معروف در برابر ای و مقابل قند مکرر آنرا ساخته و صاف کرده باشند
تا در برابر نالایق و ناشایسته اعم از حرف و چیز دیگر سه یکی به پایه میزان نگر که از تعظیم بلند ساخته
تا در برابر خود در آید و این مرکب از حرف نفی و در برابر بمعنی در مقابل است ای آنچه برابر نباشد و
معنی فقره آنست که تعریف نبات مقابل هر دو لب او که چنین و چنان اند حرفی ست که لایق
و شایان نیست ای لایق آن نیست که در برابر حرف دو لب او گفته شود و در تعریف نبات آورده شد
تا در برابر گفتن دلالت میکند که از قول در برابر دو لبش یک لفظ حرف بمعنی وصف محذوف شد
چه مقابله حرف الحرف باید یعنی تعریف نبات مقابل تعریف دو لبش الخ و این طور در فارسی
بسیار ست مولوی نظامی رحمة الله فرماید سه کاز زهره خوشتر شد آواز او شیخ علی حزین
شاعر نامی گوید سه که تا نوشتن نغمه با پیچ شود مارا دامن آواز و خوشتر از آواز زهره و نغمه با قوش
بجای نغمه پای شود هم نکته دیگر طرز توصیف شیرین کاریش سپرده شهد از زبانش چکیده
و لبهایش در آب شکر غوطه خورده تر زبانی که آئین مدحش گزیده زبانش موجه جوی انگبین
حلاوت گردیده هرگاه برای دفع بیداد خریداران غلو کرده و بهم آورده لب بیگزد یک مهر
مزه حلاوت شیرینی جان شیرین ازان می خرد طایران اولی اجنحه بگرد دکانش چون مگسان
در پرواز و حوران سبز پوش بهشت برنگ طوطیان شکر خا در حوالیش و بساط افکن سجده نیاز
چون به راه موج شکر بارش در آمده دهان از چاشنی حلاوت و لذت پر برآمده بیاد شیرین
کاریش تلخی جان کندن شیرین و بفکر شکر باریش گلوی اندیشه شهد آگین تا آن شیرین کار
دکان شیرینی بر آورده بر روی خریداری سرکه جبین نگشته و ابرو ترش نکرده اش آب شکر
شربت تر زبان زبان آور کافی برهان و تحقیق این لفظ در شرح سه نثر ظهوری در تفسیر
رطب اللسان باحسن وجوه سمت تحریر یافته من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه انگبین
حلاوت با ضافت بیانی و حق آنست که لفظ حلاوت درین مقام بحلاوت فقط لفظ
انگبین حلاوت با ضافت بیانی و حق آنست کافیست بیداد بمعنی ظلم و ظالم هر دو آمده اما معنی
اول موافق قیاس ست و معنی ثانی مخالف قیاس چه محل نخواهد بود یعنی آنچه داد نبود و آن
جور باشد و تحقیقش نیست که هرچه محمول بالمواطات تواند شد نفی آن بنا کنند چون نا خردمند

و ناعاقل و آنچه محمول بالمواطات بود نفی آن می کنند چون بیدانش و بیخرد و امثاله چیده بهار
یعنی ظالم مرکب از بیداد نوشته و او را کلمه نسبت گفته و نوشته که چون در بحث بیداد پندار و این
مرکب را بمجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند و فیما نحن فیه بمعنی دویم است و بیداد خریداران
عبارتست از هجوم خریداران که برای گرفتن اسباب دکان دوکاندار را فرصت ندهند
علو بعین مهمله بضمتین دست بلند کردن بقدری که توان بلند کرد کما فی منتخب و مراد از ان
جوشش و کثرتست یعنی مزدای می نماید درین فقره مبالغه در وصف حلاوت لب دوست
ای هرگاه برای تکلم خریداران چشم گرفته لب خود را میگزد و از غایت شیرینی که در لب دوست
مزه حلاوت جان شیرین او را از لب گزیدن حاصل میشود اما باید دانست که لفظ شیرینی درین
مقام حاصل بالمصدر نیست بلکه آنچه از اشیای شیرین مثل شکر و نبات سازند چه در صورت
اول اضافت حلاوت بسوی مثل لازم می آید و از اطلاق نمکیدن بر حلاوت معلوم میشود که
در حلاوت استعاره است بتشبیهی از اقسام شیرینی فافهم ظاهر آن اولی اجنحه مرغان صاحب بازو
و آن عبارتست از ملائکه عرفی گوید ه فوج فوج ست معانی بدلم پرواز * همچو مرغان اولی
اجنحه در باغ نعیم * شکر پاره ای شکر پاره حلوای یعنی شیرینی حرکات با شیرین کلامی او و در
نسخه شکر پاره یعنی شیرینی معروف که آن پاره های دراز باشد شیرین و آنرا شکر برگ و شکرک نیز
گویند چاشنی حلاوت ای مزه حلاوت در در آمده ضمیر زبانست جان کندن محمول بر قلب است
ای کندن جان و آن حالت نزع باشد گلوی اندیشه باضافت عهدی ای عنوان مخصوص اندیشه
بتقدیر مضاف الیه و شهد آگین شدن گلو از فکر غریب نماست مگر از گویند فاعل فکر اندیشه
است و چون از ان شکر شیرینی باندیشه حاصل شد گلوی او نیز شهد آگین شد مثل آنکه گویند من
از فکر معنیهای حلاوت آگین شیرین کام شدم و ازین لازم نیاید که فکر بکام کرده باشد بر آورده
ای ترکیب داده و آراسته کرده ابرو ترش کردن چین و از افگندن بسبب خشم و لفظ ترش
بضم رای مهمله و سکون آن هر دو مستعمل است امیر خسرو فرماید ه مکن را بو و رنگی پاسبانی ؛
ترش رخساره و کج مج زبانی * و این شعر معلوم شد که بجای ترشرو ترش رخساره نیز استعمال
کردن درست است طالب آملی گوید ه ترشرو شیشه های صبرم تلخ حسرت قرود غالبا

امداد صفرا میکند بیت متن م چاشنی حلوای کام جان بندوبست امایش بجدی تندست که دندان تیغ کند
گرسنه چشم ازان مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین ترا از شهد تا
گشاده از پا می بند می گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس پای بشهد چسپیده دست ستم نداده چرب
و نرمی حلوای بمذاق شیرین و شیرین کاران آشنائیش ناسوره بان شکوه تلخ گویانرا مرهم در
برابر رونق هنگامه اش هنگامه رونق حلوای حبه و لعل ساده رویان سرهم شکر پاره اش
شیرین کاران ترا چاشنی آمای کام و دهن و حلاوت بهره اش ذائقه شکر لبان را امتحان شکر شکن
حلوای سوهانش از بس هوس انگیز است که بر دندان کند طمع باده خواران تیز حلوای زعفرانیش
کسب نشاط انبساط خنده گشاده زندانیان زندانکده تلخکامی و تنگ عیشی را بر فراخ عیشی جاودان
هدایت داده شرح کام جان بندوبست اما ترکیب فاعلی صفت حلواست و حلوا مضاف ست
بطرف ضمیر غائب و اما بالمد امرست از آزمودن یعنی تجربه کردن و قاعده مقرره ایشان ست
که اگر ما قبل نون مصدر واو باشد در مضارع و امر بالف بدل کنند چون نمودن و کشودن
و بودن که مضارع اینها نماید و کشاید و باید ست و از اما مصدر جعلی ساخته گاهی
آمائیدن بود باو گاهی آمادن ابقیه باستعمال کنند و امادن با آنست که بعد از اما لفظ دن لاحق
کرده اند پس مثل گشادن یا نهفتن آماید ست و همین اقوی است چه استقرار معلوم
شده که بعد از اصل کلمه یا دال و نون لاحق کنند چون از سوز سوزیدن و از جه جهیدن و از
طلب طلبیدن و امثال آن پس گشادن نیز در اصل گشائیدن باشد گو از
استعمال مهجور شده و بندوبست فصل واقع شده درمیان اسم که کام اوست اما که امرست
تند یعنی تیز و تندی چاشنی چیزی عبارتست از افراط مزه و شیرینی آن چنانکه باندکی ازان
شیرینی حاصل شود آز بالمد حرص شکم شده بسیار حریص بر خوردن طعام گویا شکم خواجه اوست که بهر چه
امر کند او گردن می نهد گرسنه چشم آنکه بر چیزی قناعت نکند و زیاده طلبی میکرده باشد این هر دو
لفظ صفت آزست ازان سلب تندی چاشنی پس مشار الیه مضمون جمله سابقه باشد و رشوتیان
کسانیکه رشوت از کسی گیرند و رشوت هر چیزیکه بکسی دهند تا کارسازی ناحق کنند کما فی منتخب
ست وحرف از در لفظ ازان و از شیرینی هر دو سببیه است ای از سبب آن چاشنی و از سبب شیرینی

شیرینی را رشوت قرار داده و کندی دندان رشوتی عبارتست از کند شدن دندان بدخل
کج و دهان و رسم است که اکثر خوان شیرینی بطریق رشوت برند چنانکه مشهور است که دندان هر کس
از ترشی کند شود و دندان قاضی از شیرینی بهر کیف حاصل فقره اینکه چاشنی حلوای او که کام
جان را بعذوبت می آمد اما بحدی تند واقع شده ای شیرینی بحدی مفرط دارد که دندان حرص طمع
با آنکه شکر بنده و گرسنه چشم است از سبب تندی آن چاشنی کند میشود چنانکه دندان رشوتیان از
شیرینی کند میگردد پابندی و گرفت سند مترادف و مشهور آنست که واو در میان نبود و باشد
اضافت چنانکه در بعضی نسخه یافته میشود و چه اضافت بسوی قائل لازم می آید و دست بهم دادن
حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم و شین ضمیر در آستانش راجع بسوی حلوای مضاف الیه
حلواست و الفاظی که درمیان مضاف نسخه یافته میشود و چه اضافت بسوی قائل لازم می آید
دست بهم دادن حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم و شین ضمیر در آستانش راجع بسو حلوای
و مضاف الیه حلواست و الفاظی که درمیان مضاف و مضاف الیه است صفت حلواست
مرهم چیزیکه بر زخم بندند و آنرا ملهم بلام هم و مرهم بدون یا و لام مخفف آن نیز گویند و مرهم شدن
چرب و نرمی حلوای برای ناسور دهان شکوه تا نگویان یا بسبب آنست که از غایت شیرینی لب شان
بند میشود و یا از افراط حلاوت آن تلخی گفتارشان هم مبدل بشیرینی شود حلوای سبید و میده شیرین
و سیراب و ازین سبب بر لب خوبان نیز اطلاق کنند و حلوای سبیدخان نیز گویند صائب گوید
ﮯ کباد میکند از ما اگر نمکدان تو بدور که از حلوای سبیده و تو مارا رزق روده اند جلال الدین
سلمان گوید ﮯ بکام من برسان پیش از آنکه خط بدمد عنایتی کن و حلوای سبیدخان برسان
شکرپاره نام شیرینی مخصوص و تحقیق آن سابق گذشت شکر پاشیدن بالضم سیم آنکه پاسخ گفتار او
مثل شکر شیرین بود و شکر شکن ای خورنده شکر شکستن بجای خوردن نیز مستعمل شود و چون نان شکستن
ای نان خوردن و این مجاز است ورد الهروی گوید ﮯ خلیفه بخیل ست بتکلیف طعامش لیک
ست شبان از تنگی دلشکنی بپاید او شد و شکر شکستن کنایه از سخن شیرین کردن نیز استعمال
شاید که شکر شکستن درینجا عبارتست از شکستن بشان شکر باشد حلوای سوهان قسمی از حلوا که
معروف است کندی دندان ظاهر باد و باده خواران ... شیرینیست البته ... شیرینی چه از تلخی

میل بطرف ترشی بود اگرچه ترشی نیز میل نشده است و بعضی شیرینی را با شراب تجدید تیز کرده اند
ه شب است و تنا ه ودشع شراب شیرینی غنیمت است چنین است شب کرده و شیدان بقی
و ارشد خیال نوشته که گویند این مخصوص شراب انگوری است که شراب با قند می پزند آن نیز
کردن طبع نمودن و ضد احریص با تیز دندان گویند و تیزی دندان نظر بلفظ سوهان مناسب تر
کما لا یخفی حلوای زعفرانی حلوای که زعفران در وی داخل باشد و لب نشاط احتمال دارد که
باضافت [illegible] بود و در نشاط استعاره است و مراد آنست که خود نشاط را خندان ساخته
و احتمال دارد که اضافت بادنی ملابست بود و نسبت لب از دیگران بود ای لب مردم
را بسبب نشاط بشکر خنده گشاده و خاصیت زعفران خنده مشهور است نظامی فرماید ه چو
پی زعفران گشته خنده ناک ه مخور زعفران تا نگردی هلاک ه و این اطلاق مبالغه است و الا خنده
با کثرت زعفران است که خنده آرد خوردن آن برات دادن و نوشتن تنخواه نمودن وصله آن خرج
بر باشد اگر نقدی بود مراد آن که از وی تحصیل کند و اگر چیزی بود معنی او را حاصل کند باشد اول
مصنف و نثری از نثر خود گوید ه چون قند او خورد و نوشت [illegible] برکف او برات جو و نوشت
[illegible] و وهم فیما نحن فیه ه شیرین سخنان را گاه بیان معانی خیره [illegible] خورده بین از اندیشه صفتش
زعفرانی دماغ گلقند شکر ازان [illegible] که دلپسند شکر لبان نوشته است تلخ حرفان [illegible] بر
بوصف تلخی او شیرین کام مثل [illegible] گرسنه چشمان [illegible] حسن کامیاب ذوق استغنائی قلم
چون راه [illegible] خوانی حلوایش سپرده [illegible] میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب سبق برده اگرچه شیرین
سخنان را [illegible] شده خاموشی [illegible] نیست ولیکن [illegible] شیرینی این حلوای شیرین تر از شیر و
جانش جای دم زدن نه [illegible] شیرین [illegible] شکر پاره اش و شکر لبان یکپاره دل از دست
داده ذوق قند و پاره اش ه ش شیرین سخن فصیح بلیغ گاه معنی وقت خرده بین
باریک بین این فقره در تعریف حلوای زعفرانی واقع شده ای در وقت بیان مضامین و معانی
[illegible] خرده و در بین شیرین سخنان از اندیشه وصف حلوای مذکور برنگ زعفران زرد می شود
چرا [illegible] شان بوصف او نمی رسد از این تقریر واضح شده که حرف را [illegible] معنی اضافت است
کما لا یخفی و دماغ یعنی تکبر و نخوت و دماغ کسی بلند بودن نخوت بکمال بودن او را گلقند قندی که

گل دران آمیزند و آن حلوا مانند شود ازان رسوای ازان سبب حلقچه ❊ احباب او دو دیده
چو بهار پرورست ❊ نیل بالفتح بخت در یافتن کما فی المنتخب و مراد از شیرین کامی نشان به نیل تمنا
آشنست کرا، و صف حلقچه جیان بشیرین کام شوند که از یافتن تمنا میگشتند ذوق بالفتح چشیدن و چاشنی و
فارسیان بمعنی مزه و لذت و نشاط و خوشی آرند کما فی برهان صحن کشادگی میدان خانه بمعنی طبق
تنگ کما فی المنتخب و همین معنی اخیر ست درین شعر نظامی ؎ درین صحن یاقوت و خوان زمرد
همه سنگ شد سنگ را چون خورد ❊ و طبق خرد را صحنک بکاف تصغیر استعمال کرده اند و صحن
میدان کنایه از کشادگی میدان است قصب فی قصب السبق فی که هر که سبقت کند آنرا میرباید و
ازین جهت قصب السبق ربودن بمعنی بازی بردن استعمال یافته و قصب ربودن
نیز ظاهر ... کرا الکال بافته ... ست که ... قصب السبق ... ان از
نیشکر در میدان شیرین گوی تا مناسبست چه نیشکر را ... نیست ... گویند
که قلم در شیرین گوی چنان شد که نیشکر در شیرینی چنان نیست ... نیست ... شکر و ...
نیست جای دم زدن نیست جای هیچ نیتواند گفت مگس پران ای مگس ... یعنی جای شیرین بکبی
هست که بر شکر پاره ادمی ... شاید که مگس ران باشد ... کننده مگس ... دست
دادن یعنی عاشق شدن و دو گریک ... الاعداد است ❊ شکر پاره ... که
بشیرینی جان شیرین پرورش یافته از ... بوسه ... چون زنبوخانه هزار جا نشگافته
خاموشی که از فرط عذوبت او لب بلب چسپیده از حسرت چاشنی حلاوت حلوایش لب بدندان
تاسف گزیده کعب غزالش را غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکر را بدام گیرائی
الفتش پیوند مقراضیش از شکر لبان نوشخند بیدلان ... گیرائی جیب پابند را باعث قطع
پیوند مغزی او که دست هوس آسمان بدامنش نرسیده دامن حلاوت را زیب از اندازه زیاده
بخشیده ❊ ش شیره افشرده ثمر یا گیاه و آنچه شکر یا نبات و امثال آن را در آب حل کرده
بر آتش بقوام آرند و درینجا همین معنی ست ❊ و شیره جان خمانت بیانی ست و در بعضی از نسخ بجای شیره لفظ
شیرینی دیده شده هزار جا بیش حلیه بیش از هزار جا حرف از در میان هر دو نسخه فائده تفصیل کند بعد از بیش مقدس
ست اشد خیال بجا ازینکه مقدر کرده ای هزار جا بلکه بیش ازان مصراول ست دندان تاسف

اضافت دندان بسوی تاسف بادنی ملابست ست محصل معنی آنست که خاموشی از حسرت اینکه
از حلاوت حلوای اوانگی بادهٔ وصل گشته لب خود را بادل تاسف گزیده که بغزال نوعی از
شکر باید که بغزاندن لا اسم تبرکا فی بیان و قسمی از حلوا غزالان شیرین کار کنایه از خوبان شیرین
گفتار و مراد از ان عاشقان ست و تقرانی تام حلوای مخفی نماند که حرف را مفید معنی اضافت
قبله میشود مضاف و بعد ازان موصوف و یکمند گیرا فی صحبت با بند صفت آن موصوف یا صفت
مضاف الیه واقع شده ای تقراضی باعث قطع پیوند عاشقانست از شکر لبان نوشخند و لفظ قطع
مقراض مناسب افتاده مقراض آن نیست که مغز بادام پسته و بادام و امثال آن در و داخل کنند ؛

وصف دکان عطار

تا عود از مشکین زلف دکان عطاری گشاده مثلث مهر و ماه از چشم فلک بالا نظر افتاده تا نفحات
شمامه اش بسیر ملک و ملک و زمین و فلک سر کشیده و از مرکز خاک تا مثلثات افلاک مانند کلالهٔ
مشکین و طرهٔ عطر آگین بو معطر گردیده خال از چشم بد دور که در گوشهٔ چشمش جا گزیده نافهٔ آهو پوست
که از نافه غزالان ختن پیدا گردیده در مشام مشکین نفسی که هوای زلفه مشک سا رسیده و طرهٔ عنبر بیزش
پیچیده چنده دماغش از نفحه عطر مشکبار تر و طبله مشامش از طبله مشک عنبر تر گردیده باد
از ان هر صبح دکان عطاری گشاده که نفس هر سحر کاروان کاروان عطر بر باد داده و در هر چین طرهٔ اش
صد ختن نافه و هزار قافله مشک پنهان و در هر حلقهٔ اش نهای مشک کرسیاهست که بها بسیار
ارزان است عطار بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش کما فی منتخب و فارسیان بو فروش گویند و
بمعنی دارو فروش نیز استعمال کرده اند بمعنی فعالی گویند زیرا که عطار مشتاق ست قوت الامیوتی
پابخشش آتش فشان آید چو نویسد آشنائی پنج مثلث سه گرده شده و سه گوشه و سه پایه گرد شد
و مثلث مهر و ماه یعنی آن حصهٔ فلک که مثلث مهر و ماه دران بود و به تثلیث در اصطلاح منجمین
واقع شدن ستاره ستاره دیگر و چهارم برج که تثلیث فلک ست پس از پنج چهارم برج که تثلیث
فلک ست بسبب بودن مهر و ماه دران به تثلیث مثلث مهر و ماه باشد ای مهر و ماه
بهر و ماه ای چون عطار دکان خود را گشاده دران نشست در چشم فلک قدر مثلث مهر و ماه
بر افتاد چه زیب و بهای که دکان را بسبب جلوس او حاصل شده آن برج را بسبب مهر و ماه

حاصل گشته و معشوق را آهو و ناف تشبیه نموده‌اند و شلت بمعنی خوشبو که از عود و عنبر و مشک
سازند و در تمام ابیام داده تا نافهات تمام الی آخره قوله بسیار از زبان نغمه بوی لغات جمع شمامه و تحقیق
آن گذشت ملک بفتحتین و سکون لام عبارت از عالم سفلی ملک بفتح میم و لام فرشته مراد ازین
دو لفظ زمین و آسمان مرکز نقطه که در وسط حقیقی دایره باشد و مرکز خاک زمین چه آن در کره عالم
بمنزله مرکز است مثلثات دوازده برج فلک چهار سه سه برج را مثلثه گویند چنانچه گویند مثلثه آتشی
و مثلثه بادی و مثلثه آبی و مثلثه خاکی و این تقسیم از آنجهت است که دوازده را بر عناصر چهارگانه
تقسیم کرده اند پس مثلثه آتشی حمل است و اسد و قوس و مثلثه بادی جوزا میزان و دلو و مثلثه آبی سرطان
و عقرب و حوت و مثلثه خاکی ثور و سنبله و جدی کلاله بضم کاف تازی موی [illegible] پیچیده
بمعنی جعد خوانند و بمعنی کاکل نیز کما فی بیان طره بالضم و تشدید را موی پیشانی کما فی منتخب
صاحب [illegible] گوید که آن مراد [illegible] طره و اطرار جمع و فارسیان بمعنی زلف و کاکل
نیز استعمال کنند نافه ظاهر آنست که مرکب از ناف و های نسبت است چه آن از ناف آهو
برآید و شاید که نافه مبدل آنافه بود و آنافه بالمد بمعنی آهو مشک است از عالم [illegible]
مخفف و مبدل آنست و نافه و آنافه در برهان قاطع بمعنی نافه آهو نوشته و آنافه را جدا نیز ضبط کرده
سنبله آهو بمعنی [illegible] آهو بمعنی [illegible] جدا گردیده ای از غزال منفصل شده و چون جدا
شدن آن از نافه قرار داده و لفظ آهو بطریق ایهام بسیار لطف داده چه آهو بمعنی بدون
غزال است و تشبیه چشم بغزال ظاهر است مشام بالفتح و تشدید میم بینی او مواضع قوت شامه
کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند کما فی [illegible] مشکین نقطه [illegible] داده باشد
حقه بالضم و تشدید قاف ظرفی از چوب و جز آن که اندرو جواهر و لعل و معاجین و مانند آن
کنند کما فی منتخب طبله ظرفی معروف از چوب یا غیر آن که عطاران مشک و غیره در آن نهند
نثار بالضم آنچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب پس معنی نثار چیزی که غیر از زر ریزند بر باد داده ای ضائع کرده
و معنی بهوا دادن ایهام است صد ختن نافه بسکون نون [illegible] نافه بقدر صد شهر ختن و وجه
سکون نون آنست که هرگاه لفظ [illegible] با مدخول خود معنی [illegible] ازو [illegible]
تمیز باشد مضاف الیه منصوب گویند که خط را با خطی یا قوت [illegible] مسعود [illegible]

بدخشان لعل یعنی اینکه ارم ترجمان ۞ وکذلک هزار قافله مشک سیاه غلام حبشی کما فی برهان
کم بها آنکه چیزی بهای او بنا شد چه کم بجای حرف نفی نیز آید چون کمخواب چه جامه مذکور خواب ندارد
وگاهی بمعنی ترک چیز استعمال کنند چون کم چیزی باکسی گرفتن سعدی فرماید ؎ اگر مردی درشتی کم
خویش گیر ۞ وگر نه ره عاقبت پیش گیر ۞ هم بسکه زلف آن منصوبه بین حسن و خانه گیر دل
در مشکبار بیت سخته دکانش غیرت فرما در شک افزای عود قماری و نباله دو آهوی چشمش چین
طره آشفته صد مشک قافله واز گرمی بازار حلقه زلف مشکین او هر دانه مشک در دل نافه جا نشین
آبله خال سیاهش که بجو بیه افسانه ایست نافه حلقه زلفش بجای مشک واندرو
هر حلقه سلسله زلفش که مشک چین بصد خون جگر سلسله با و نرسانیده با هزار سلسله دل پابند
دگرفتار یک تار موی طره اش را اگر با هزاران کاروان مشک دست بهم دهد تنقیح تا تاتار
از دل و جان خریدار در هر حلقه زلفش جگرهای خون بسته چون نافه خونین جگر خون آلود در زخم
سینه ریشان از طره مشکین مشکبارش هر نفس مشک سود و نسیم سر کویش را پیراهن پیراهن
رایحه پیراهن گل کنعان چمن در جیب و کنار و قافله قافله نافه صحرای ختن در بسته بار بار
که از سر کوچه آن گل رخسار می آید بانند
ازان زلف عنبر بار مشکین ختن برای ذخیره تر طیب دماغ
حلقه زلفش چین را خیال سوداست اما حاصل که بهر چین او را
بهاست ؎ بیت منصوبه نام بازی از بازیهای هفت گانه نام
ازان هفت و پنج باقی باین نام ست اول قارد دوم
هزاران و لفظ منصوبه و خانه درین هر دو ترکیب مضاف حسن و دل واقع ست
فصل اما ابعد رست که مراد از منصوبه بازی مذکور ست و مراد از خانه گیری لغوی ست
خانه دل بر معنی اصطلاحی و منصوبه حسن یا باضافت بیانی ست یا منصوبه حسن عبارت از
انواع نزهت و خوبی ست و دیدن آن مقصود داشتن نظر برین هر کیف ذکر این هر دو
لفظ برای رعایت لفظ قمارست که در عود قماری است و شرح این سابق گذشت
خطی ست از سرمه که از گوشه چشم بر آسنوک کشند وارشد خیال نوشته که در بعض فرهنگها مینا بازار

بمعنی آفت و بلا نوشته اند واین هر دو شعر مصداق اوست **ابیات** دنباله چشم می پرستی
دیدم * در ساغر عافیت شکستی دیدم * حیرت زدگان پناه جان بردن نیست * شمشیر
بکف سیاه مستی دیدم * مؤلف گوید اینجا هرگز بمعنی آفت نیست کما لایخفی علی من له ادنی درایة
مشک قافلهای قافله مشک و تشبیه دنباله بطره اعتبار سیاهی و درازی تشبیه خوبیست و کم
کسی بدان رسیده باشد و همچنین تشبیه آن بقافله خصوصا بقافله مشک چه هرگاه تمام قافله بار
مشک داشته باشد ازین سر تا آن سر همه جا مشک بود و دنباله همین حال دارد و دانه مشک پاره
مشک که بشکل حب بود و جانشین بمعنی قایم مقام مشکدانه خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کشند
کما فی برهان اما دراینجا ترکیب مقلوب مراد است بمعنی دانه مشک که با او گذشت سلسله کی
رسانیدن نسبت باو پیدا کردن و سلسله در اصل بمعنی زنجیر است و کنایه از هر دو هم بسیار که باشند
قافله یکی پس دیگری رفتار کنند و سلسله دل همین معنی است و سلسله نظر برایت ابجدنا ابهام لطف
خوبی دارد و هزار کاروان از آن مالا مال شود و در بعضی نسخه لفظ هزاران بصیغه جمع است این
ضرورت ندارد و جگر خون بسته بسکون نون ای جگری که خون او بسته است چه جگر از خون است
اما جاری نیست خونین جگر صفت نافه از آنکه نافه نیز از خون است که در ناف آهو می شود و مشک
سودایی آنچه مشک بدان سوده باشند و سودن مشک زخم ضرر سکیند ناصر علی گوید
مشک اگر بند شب هجرت بداغ آفتاب * تا قیامت هم نمی میرد چراغ آفتاب * گل کنعان
چمن عبارت از ذات گل است نه از آنکه لفظ گل مذکور بدان دلالت دارد بل از ان است که
گل کنعان باستعاره حضرت یوسف باشد و یوسف چمن باستعاره گل است پس کنعان
مضاف بود بطرف چمن ای نسیمی که از سر کوی او می آید رایحه گل در جیب و کنار خود دارد و
ذکر پیراهن بمناسبت حضرت یوسف است کما لایخفی و درین ضمن تشبیه گل بپیراهن نیز
صورت بسته و ذکر پیراهن و جیب و کنار صنعت مراعات النظیر است غنچه خاطران منقبض
خاطران ترطیب تر گردانیدن تعطیر بر وزن تفعیل خوشبو گردانیدن و تعطر بر وزن
تفعل خوشبو شدن هر دو چسپان است اما بقرینه ترطیب اول اولی است نفحه بوی کما مر
و نفحه چین حاصل کنند لفظ انعام گلچین چین زلف شکن زلف حاصل است چین خراج

ملک چین خانه بها ترکیب مقلوب بمعنی قیمت شانه بهاے شانه قدر قلیلی باشد و حرف راکه
در جمله مصدر بکاف ست مفید معنی اضافت است ای حاصل چین بسیار کم از شانه بهای هر چین
روست و اینجا کمال مبالغه است در ینجا اصلی خیال سودا چه هر گاه تمام خراج چین از شانه بهاے
هر چین زلف بسیار کم بود پس مقابل بهای یک چین او هم بنا شد تا بخریداری مجموع شکنهای
زلف چه رسد م بنام ایزد عطاری که تا دکان عطریات فرو چیده فلک گرد مثلثات خویش
نگردیده و چون بوی بهی ازان نشنیده از ناف پیچ غیرت بر خود پیچیده ش بنام ایزد
کلمه الیست که برای تیمن ذکر کنند چنانکه ۵ بنام ایزدی قیوم دانا ؛ توانائی ده هر ناتوانا ؛
عطریات جمع عطریه ای آنچه خوشبو باشد مثلثات همان بروج دوازده گانه کما مر شنیدن بمعنی بو
کردن نیز از غلطهای مشهوره است هر چند بر قیاس طلبیدن و فهمیدن از شم میتوان ساخت
و این که صاحب کشف اللغات آورده اعتبار را نشاید اما آنچه لفظ آمده است بمعنی رسیدن ست
چنانکه کتب لغت بران شاهد ست حاصل فقره اینست که این دکاندار چنان عطارست که هر گاه
دکان عطریات خود آراسته کرده فلک گرد مثلثات خود گردیدن آورد باید که این مثلثات
مثل مثلثات دکان عطار که خوشبوی مخصوص باشد هست یا نیست و چون بوی بهی ازان
نشنید ای هیچ بهی و خوبی دران ندید از درد غیرت که او را حاصل شد بر خود پیچ و تاب خورده
بر خود پیچیدن آسمان امر واقعی نیز هست و در بعضی نسخه نگردیده منفی دیده شده درین
صورت حاصل فقره آن باشد که چون او دکان عطریات بر آورد فلک که همیشه گرد مثلثات
خودگان خوبی آنها میکرد و بدور قربان آنها میگشت گرد آنها گردیدن ترک نموده و متوجه بسوی
عطریات او گشت که خوشبوی از و حاصل کند و چون بسبب عدم لیاقت خود ازین امر هیچ بهی
و فائده میسر نگشت بسبب غیرت پیچ و تاب خورد و درین صورت مشار الیه کلمه آن نگردیدن گرد
مثلثات و متوجه شدن بسوی عطریات عطارست که از فحوای کلام معلوم میشود م از نفحات مشک پرور
عطر گسترش چون نفحات سحر صدف چرخ غالیه ریز و مثلثات فلک نخله آمیز ش
مشک پرور غالب که بمعنی اسم مفعول باشد ای پرورده مشک و چیزی را که در مشک پرورده
کنند بوی خوش بهم رساند و اگر اسم فاعل گویند بمعنی پرورنده مشک درست باشد و این

از روی مبالغه است در خوشبوی او عطرگستر منتشر کننده عطر و گستردن در اصل بمعنی پهن کردن
ست امثال فرش و بساط را و مجاز بمعنی انتشار استعمال کرده اند و ازین قبیل است
عدل گستر و جفاگستر و سخاگستر و این هر دو صفت نفحات ست خواه بتقدیر واو عاطفه خواه بکسر
در آخر مشک بید و در زعم اینکه آن موصوف و صفت یکی شده موصوف گشته نفحات سحر خوشبوئیها
که بوقت سحر از شگفتن گلها و وزیدن نسیم پیدا شود و صدف چرخ باضافت بیانی غالیه خوشبوی
ست معروف مرکب از مشک و شکر و عنبر و کافور و دهن البان کما فی منتخب و در مدار الافاضل
گفته و قیل بمعنی ست سیاه و خوشبو که بدان خضاب کنند و در حل لغات عطریست سیاه بغایت
لطیف انتهی مرکب فارسیان بالف نیز استعمال کرده اند اما تنها دیده نشده بلکه در لفظ غالیه بار
مبدل غالیبار بمعنی بوی خوش دهنده چنانکه از برهان واضح است و غالیه ریز ای ریزنده
غالیه لخلخه ترکیب باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گویی عنبر باشد که از عود قماری
و لادن و مشک و کافور سازند و لخلخهای عنبری مثلثه کذا فی برهان و حاصل فقره آنست
که بسبب نفحات مشک بید و عطرگستر این عطار صدف چرخ چنان خوشبو شده که از و غالیه
میریزد و مثلثات ای بروج فلک بلخلخه آمیخته اند چنانکه از سبب نفحات سحر از و این معنی
بظهور میرسد هرگاه بسبب نکهت گل و نسیم جهان عطر آمود شود گویا بسبب اینها از آسمان
غالیه میریزد و چون نکهت و بو بالا صعود کند گویا بروج از و متاثر شده اند + هم اگر در طریق
تعریف عنبرش گامی بپای پویه کشاید اشهب سبک تاز اندیشه دشواری این راه صعب گذار
بسر در آید در خیال قرص عنبرش مردمک در چشم قرص عنبر و در هوای اندیشه عطرش مغز در دماغ
چون پنبه سر شیشه گلاب معطر از گلاب اشتیاقش تخته نشاط بیدار و یک قطره عرق بهارش
را هزار بهار عرق ریحی سرشار با خرمن خرمن گل خریدار تا بهار عنبرش گلگل شگفته است
هجا در هوایش از سنبل دماغ آشفته بهار عنبرش عطر بار بتر از خلق پاکیزه خوبان و هر غنچه رنگین
طبلهایش شگفته از گل چهره شگفته رویان شمامه آستش تا دست دستنبو گشوده
گوی هزیمت و فوقیت از گوی گل ربوده + پش گام بکاف فارسی مسافت مابین پا بهار
وقت راه رفتن کما فی برهان پویه رفتار متوسط در رفتار تند و دویدن نیز کما فی برهان و پای

کشایدای بای کشاید برای بوی اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد از اینجا گویند عنبر اشهب
و فرس اشهب یعنی سرخنگ کما فی منتخب و ایمنه غالب آمده بمعنی اسپ استعمال یافته چنانکه او هم
بمعنی اسپ سیاه و چون عنبر سفید خوب باشد اشهب با معنی ایهام پیدا کرده بسبب در آمدن [illegible]
از جانب سر که آنرا اگر اسپ باشد سکندری خوردن گویند قرص عنبر قرصی که از عنبر سازند دماغ
از کتب لغت بمعنی مغز معلوم میشود کما مر سابقا و از اینجا معلوم میشود که دماغ مجموع عظام سر
ست تا ظرفیت دماغ برای مغز درست آید پس این مجاز است و تشبیه مغز به پنبه باعتبار سفیدی
و نرمی و دماغ پنبه است بهار گل هر درخت عموما و گل درخت نارنج خصوصا که گلیست زرد رنگ
که آنرا گل گاو چشم گویند کما فی برهان و عطر بهار عبارتست از عرق گل نارنج ست عرق ریزی
ای عرق ریزنده بسبب سعی و سرشار بمعنی بسیار صفت سعی ست بهار عنبر باضافه و آئین اکبری
سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و نیز کنایه از عنبر و پراگنده شدن بوی آن
۵ بهار عنبر اشهب شنیدن بیت + خوش آنکسی که ازین نو بهار مروست + وکلافی بهار عنبر
اما اینجا همان سفیدی زردی آمیز مناسب ست تا تشبیه آن که با نافه نقوش ست بجبیل راست آید
و از اینجا ست که خان آرزو در چراغ هدایه آنرا بنقوش تعبیر کرده کما قال بعضی گویند بهار عنبر
عبارتست از نقوشی که در جوهر عنبر باشد دماغ آشفته ای پید ماغ و حاصل این فقره آنکه
تا بهار عنبر یعنی سفیدی زردی آمیز عنبر شگفته ای نمایان شده بهار در هوای او از سنبل نیز او
گشته بهار خلق باضافت بیانی و خلق را به بهار تشبیه کند از حیثیت شگفته روئی که در خلق یاست
طبله ظرف معروف کما مر و غنچه رنگین موصوف با صفت مضاف ست بطرف طبله باضافت
تشبیه و شگفته بودن آن بسبب گشاده بودن آن گوی ربودن گرد بگردیدن و سبقت نمودن
و اضافت گوی بطرف مرتبه با وصف ملایست باشد ای بسبب زینت از گوی گل سبقت
نموده + مثلث او نظر تثلیث در طالع دیده از آن نیک روزی دولت مصافحه و معانقه
گل پیراهنان مشکین زلفش روزی گردیده + مثلث خوشبوی که سابق ذکر یافت
نظر در اصطلاح منجمین نسبت کواکب ست با یکدیگر بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و قران
و مقابله و محاسده دینجا ضرورت به بیان شکست ست با مناسبت که آن بیان بواقعی نیز مناسب

افتاده پوشیده نماند که تثلیث واقع شدن ستاره از ستاره دیگر بچهارم برج که ثلث فلک ست
واین نظر سعد ست و همچنین تربیع نظر کردن کواکب از برج سوم که مربع فلک ست بکوکب دیگر
و تسدیس واقع شدن ستاره برج دوم از برج ستاره دیگر کما فی منتخب و صاحب ذخیره کشف اللغات
در لفظ تثلیث آورده که در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد
و آنرا تثلیث گویند چنانکه اگر یکی در حمل باشد و دیگری در اسد پس آنکه در حمل باشد نظر او به پنجم
ست و آنکه در اسد ست نظر او بنهم ست زیراکه از حمل تا اسد پنج خانه ست و از اسد تا حمل نه خانه
ست و اگر بسوم و یازدهم نظر دارند نیم دوستی ست و آنرا تسدیس گویند و اگر به چهارم و دهم
نظر ست نیم دشمنی دارد و آنرا تربیع گویند و اگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی تمام باز آرد و
آنرا مقابله گویند و اگر هر دو کوکب در یک برج باشند قران نامند انتهی کلامه و بودن دو کوکب
در یک برج مطلق نیست بل در یک درجه و یک دقیقه باشند و قران را مقارنه نیز گویند
و این اگر در آفتاب و ماه بود اجتماع خوانند و اگر میان آفتاب و یکی از کواکب متحیره باشد
آنرا احتراق و محترق آن کوکب خوانند و راس و ذنب را با کواکب الا مقارنه نبود و اینجا مساعد
گویند طالع بکسر لام باصطلاح منجمان برج و درجه که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق
نمودار باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب و مراد از طالع فیما
نحن فیه طالع ولادت ست روزی وظیفه و اکنون بمعنی مطلق رزق استعمال کنند چنانکه ص خون
میخورم ز خلق نه جای شکایت ست ❊ روزی ما ز خوان کرم این نواله بود ❊ انتهی و در آخر فقره
ست اما در فقره نیک روزی یای مصدری بلفظ نیک روز لاحق شده و نیک روز آنکه روزگار
بکام او باشد مقابل بدروز و اگر نیک صفت روزی بمعنی مذکور باشد پس حمل روزی بر روزی
میشود و یای نیک روزی روزی گردیده و روز گردیدن روزی معنی ندارد و اضافت نیک روزی
بطرف مصافحه اضافت مسبب ست بسوی سبب ای نیک روز بودن بسبب دولت مصافحه
و لفظ مصافحه بمعنی دست بایکدیگر گرفتن کما فی منتخب و معانقه دست در گردن همدیگر کردن
کما فی منتخب و شین معجمه و شکین زلفش بمعنی او ست که ضمیر متصل منسوب ست و حاصل فقره
آنست که شلش این عطارد در طالع ولادت خود نظر تثلیث مشاهده کرده و از سعادت این نظر

نیک روزی که بسبب مصافحه و معانقه گل پیرهنان مشکین زلف که کنایه از معشوقان است
حاصل میشود او را روزی گشته چه هر کرا این چنین کسان دوست دارند و او را با اینان مصافحه
و معانقه میسر آید بسیار صاحب نصیب و خداوند طالع قوی باشد و مصافحه و معانقه عطریات
ظاهرست حاجت بتوضیح نیست + هم مثلث او عطریات را بهم سرشته و برای تسخیر نگاه
کشور مثلث دماغ گل عارضان نازک مشام مثلث نوشته تا صدفش دست بغالیه سائی
برآورده صدف چرخ از شرم هوس غالیه سائی نفحات سحر از سر پیدا کرده اگر گفتن هر بوی
خریداری نافه از آن طره طرار یا صد کاروان مشک کشاید زلف عنبر بار را و سر بقبول این معنی
فرو نیارد و شانه گردانی نماید از انفعال عرق ببارش عرق از چهره بچهار و چکیدن و با
گل رنگین و لبلاس گل چهره بخون شسته در خجالت چهره گردیدن + سه گانه نخچه
منسوب به باشد چه گانه کلمه ایست از کلمات نسبت سه دو گانه که پیمانه شراب خوری را گویند
شاید در اصل ثلاثه عشار را میگفته باشند و بعد از آن مطلق شده والله اعلم بالصواب و سه گانه
کشور دکشوری که ۳ حصه دارد و چون نمازی دو رکعت را دوگانه گویند مثلث دماغ اضافت
بیانی دارد و اطبا دماغ را در عرض بسه قسم منقسم کرده اند قسم اول را مقدم دماغ و میانه
را اوسط دماغ و پسین را موخر دماغ گویند و این اقسام را محل حواس خمسه باطنی دانسته
و چون دماغ موافق اطبا سه حصه دارد و سه گانه کشور گفتن او درست باشد و مثلث تعویذ
نیز هست از عالم مربع و مثلث برای تسخیر و محبت نویسند و مربع برای دوستی و از کلام
بعضی بالعکس معلوم میشود چنانکه شیخ علی حزین گوید ع جهان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینان شد چه مثلث بود خاصیت ها نا این مربع را پیدا اکثر همان اول است در مقام
هم مثلث را آمیزنده عطریات و هم او را نویسنده تعویذ مثلث قرار داده و این طور بسیار
بسیارست بلکه درین بلاغت زیاده انگارند از عالم نیزه باز مژگان چه همان نیزه و همان نیزه باز غالیه
خوشبوی ساز و خوشبوی فروش کما فی برهان و نسبت خوشبو فروشی بصدف از روی
مجاز باشد دست بچیزی برآوردن مستعد شدن برای سر انجام آن چیز و حاصل فقره آنکه
از وقتیکه صدف او غالیه را از خود ظاهر کرده صدف چرخ که همواره غالیه نفحات سحر میشود و

لیے آنرا اظهار میکرد و بسبب خجالت و این موسم از سر خود بدر کرد بوی یعنی امید نافه بیضه بلند
که بجای پای تنکیر نویسند عبارت از نازک خوشبوست طرار کیسه بر و در حل لغات ست آنکه آستین
یا گریبان بشگافد کما فی مدار الافاضل بهر کیف صفت طره از جهت دزدی دل عشاق است
زلف عنبر یا به طره ست در موضع مضمر تحویت فی شب اینکه مراد از ضمیر شاید صاحب آن طره بود
شانه گردانی انکار و اعراض چه گردانیدن شانه یعنی کتف دلالت بر عدم قبول امری دارد
چهره گردیدن روبرو شدن و مقابل گردیدن و حرف بای موحده در صدر گل رنگین طبله
صله چهره گردیدن ست و رنگین صفت گل ست که مضاف ست بطرف طبله ای گل بسبب
خجالتی کاورا از روبرو شدن با گل طبله عطار حاصل شده چهره خود را بخون شسته و شستن
چهره بخون باعتبار گریه خونین ست و اضافت بخون شسته بطرف خجالت اضافت سبب
بسوی مسبب است + هم از معنی اول بها مشک بها تجاهل گزیده در گرفتن زر و فروختن مشک
با خریداران مضایقها ورزیده سخن بهای اول که مرتبه اول قرار گیرد یعنی آنکه نوبت تکرار انجامد
و اول بها مشک بها ارشد خیال گوید که مثلی ست مشهور یعنی فروختن شی به بهای اول سهل را
اول انتهی ظاهرا وجه مشک بها گفتن بهای اول این باشد که مشک چیزیست گرانبها بیش
زری که بعوض مشک بدست آید بسیار خواهد بود و بهای اول چون از تکرار و رد و قبول خالی
ست و بی دردسر قرار یافته گویا منفعت کثیر ست تجاهل خود را نادان نمودن و صنعتی ست
از صنایع معنوی که آنرا تجاهل العارف نامند و بعضی از ائمه فن بلاغت آنرا سوق المعلوم
مساق غیره نام نهاده از برای آنکه چون آن صنعت در کلام الهی نیز واقع شود لفظ تجاهل
بران اطلاق نباید کرد و آن اینست که با آنکه چیزی را دانسته باشد تا خود را چنان وانماید
که گویا نمیداند درین صنعت چه خوش گفته آنکه گوهر این نظم سفته ست ع خوش آنکه شب
گذشت و روز بر سرش آید مگر آه این چه کس ست که گذشته ست این براه و حاصل فقره آنست
که با آنکه میداند که بهای اول بمنزله بهای مشک ست لیکن چنان کرد که گویا ازین معنی واقف
نیست و در گرفتن زر قیمت و بیع مشک با خریداران مضایقها را استعمال کرده ای تکرارها
بمیان آورده و غرض ازین اظهار نازوست والا مدح دکانداری او هیچ نباشد مضایقه

تنگ فرا گرفتن کما فی منتخب و وزیدن استعمال کردن بطریق دوام کما فی نوادر المصادر
عنبر غلام اعظم تر جمیع پدیدکه ا وست و از کنار و بار رخت بدکان کشیده او چون دریا کشتی کش تلی
عنبر چرم صحیحم پیشکش بدکانش پیش کشیده از عذر تهیدستی نخواستن پیش گاو گردیده از شمامه عطر
پرورش مشام تازه مشامات عالیه آماسته و ملخ سعطر دماغان لخلخه سطرنا فه از رشک عطرش
چنان بر خود پیچید که جگرش در نافه اش از فرط غم خون گردید تا زلف مشکبار عنبر نثارش
دکان عطاری کشاده از باد عنبر در سحر جمعه کاروان مشک و هزار قافله عطر بباد داده
حق خریده یعنی بیع کرده شده و بمعنی کنیزک بچه کما فی برهان و باین معنی ایهام تناسب
است نظر بلفظ غلام و حاصل این فقره آنست که عنبر غلامی ست که عطار او را بزر خریده
و از کنار و بار رخت خود را بدکان او کشیده یا رخت او را عطار بزر خریده کنار و بار بدکان خود کشیده
و عنبر اگر غلام غلام باشد و نسبت عنبر بدریا از بهر آنست که گویند عنبر سرگین جانور بحری است و
مشهور آنست که آن جانور گاو دریست ولهذا گاو عنبر مثل است سعدی گوید ع منعم اگر نیا
کند کبر ای حکیم که گون عنبرش شمار اگر گاو عنبر ست بباد صاحب منتخب اللغات گوید که
کرموی ست خوشبو که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد و هم
میرسد و سیل آنرا بدریا میبرد و شست و شو میدهد که اکثر جانور بحری آنرا فرو برده نتوانند که هضم کنند
آنرا بیندازد و از این جهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی ثقات استماع
افتاده که مگس عسل در میان بحر یافته اند و این نشانی ظاهر است که موم باشد و وقت التق
گذاشتن چون موم میگدازد و انتهی کلامه و بیس گاو ابله و احمق کما فی برهان و از گردیدن آبله
مراد آنست که در چشم مردم احمق بر آمده آنکه سابق احمق بود و اکنون شد تازه مشامات از عالم
تر دماغان غالیه آمامی آمیده اعالیه همچنین لخلخه پیرای پیراسته لخلخه فرط انتها تقصیر کردن
در کاری و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی کما فی منتخب و فیما نحن
فیه بمعنی اخیر ست باد و کبر بالفت بمعنی نخوت و غرور و خود بینی او شمرده اند و بمعنی صورت
اضافه آن بلطف غرور بیشی بلادر داده اند و بمعنی بمقام بمعنی چه و آسیب دیده میشود و چون
باد جولان و باد گرد و باد تیز و باد تفنگ عجب نیست که در باد غرور بایمعنی باشد

وصف دکان میوه فروش

م بر دکان دلبر میوه فروش نوبر نیاز کردن باب است و استغنای مشتریان مهرورز
مانند نخل بیاره بار سر تا پا سیب میوه اش چون میوه جان شیرین است و خریداران را چون شاخ
پر میوه بر آستانش فرق فروتنی وقف زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و بر رویش
میوه لیست ماه خریدار نخلبندان گلشن نشاط را بی اندیشه بر رویش بر نو تمنا کردن امر
محال و چمن پیرایان باغ انبساط را بیخیال سیب زنخدانش بگلشن امید بر خوردن محض خیال
بگلشن سبز بختی کسی برخوردار گردیده که در گلشن عالم مثال از تصور شفتالوی لبش ذوق بار
میوه وصال او گشته و بکام مدعا رسیده اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی اندیشیدم و از
ملاحظه رشتای بی پایه شناسی با نمی ترسیدم میگفتم که قدش سرویست که بر می آید و کسی برد
زبان طعن بجز بی نمکستان بدید اندر انجمن حسن که در باغ نالی این قند النش خریدار
کمر گشن طعم پیشش را بر کوچه کوچه داده چون وقت گذرک خوش آمده بسست محبت
با جهان جهان نیاز چشم بر رویش گشاده از فرط صفا تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران
نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم در او آشکار هر که نظر بر سیب او افگنده دل از
سیب زنخ دلبران بر کنده است میوه فروش فقط دلبر نوبر کردن در اصل اول مرتبه
خوردن میوه نو رسیده است و مستعمل است بمعنی حاصل کردن و عم از آنکه میوه باشد
یا چیزی دیگر چنانکه گویند فارسی نوبر کردم و استعمال این لفظ بسه وجه آمده چیزی را
نوبر کردن و نوبر چیزی کردن و فقط نوبر بدون لفظ کردن و نو باوه کردن نیز بهمین معنی
است پس نوبر نیاز کردن یعنی تحصیل نیاز است باب لایق و در خور کما فی بهار عجم
نایاب بمعنی نایافته است مفعول است اکثر آنست که امر با اسم با ترکیب معنی فاعلیت یا
مفعولیت دهد چون کارکن و خداساز و در بعضی از تراکیب خلاف آنست چون نادار
و ناساز و ناتوان و غالب آنست که این الفاظ مرکب اند و آن از دار و توان از توا
بمعنی قدرت ... ساز بمعنی ... مستعمل نیست فرق فروتنی ای فرق

ایشان بسبب فروتنی وقف زمین ست و وقف آنچه ملک کسی نباشد و او ان تصرف
هر کسی را عموما در و بود و فارسیان ازین معنی بر آورده در معنی قبض و تصرف استعمال کنند
عرفی گوید ه شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن یعنی در قبضه الم داشتن همچنین
ست وقف زمین نهال بکسر اول در جهانگیری درخت نورسته و موزون و در مدار الافاضل
از جمله الفاظ عربی گرفته و گفته که جمع نهل بفتحتین که آن جمع ناهله است بمعنی آینده و رونده
و در عرف فارسیان نهال درخت نشاندن و سیراب کردن است و در مؤید بفتح و کسر
درخت نو نشانده به هر کیف در روز هر دو حال بمعنی مطلق درخت ست و لهذا تازه رسته را نونهال
گویند خورشید بارای نهال ست که بار و ثمر او آفتاب ست و این باعتبار چهره اوست
ماه خریدار ای میوه ایست که ماه خواستگار اوست نوبر تمنا کردن اگر با شفاقت نوبر
است بسوی تمنا پس تحصیل تمنا بود و معنی ست یکی نیل تمنا که عبارت از وصول بمقصود
است درین صورت معنی فقره آن باشد که تا اندیشه ثمر روی او نمیکنند دست بمقصد
خود نمی یابند دوم انبعاث تمنا در دل درین صورت حاصل فقره آن بود که انبعاث
تمنای اندیشه روی او محال ست یعنی اگر تمنا در خاطر ایشان پیدا میشود همین اندیشه
روی اوست و بس اگر بوقف حرف آخر نوبر بود پس نوبر مفعول تمنا کردن خواهد بود
ای اگر هیچ میوه نو رسیده را تمنا می کنند آن میوه همین اندیشه روی اوست. پس
برخوردی متمتع شدن شفتالو میوه معروف کنایه از بوسه ست و شفتالو بدال مهمله
نیز آمده چنانکه ه گر بچنگال چو فیلان افتد هند هندش اگر شفتالو شاخ بلند
تهمت سازی و بهتان کردن حق کسی کنند کاشفی برهان طالب آملی گوید ه هزار شاخچه
بر خویش بسته ام طالب اگر بغیر در آتشم نه بلبن جهانیدم ه بر آمدن سرو قامت
میوه فروش آشفتی که او بر در عشاق می آید اثبات مدعا باعتبار معنی دوم اوست یعنی
ثمر و این طور در فارسی بسیار ست و چون بر آمد از طعن بری نجات یافت پارسا
ابدا اوبی در گفتن این امر از جهت ملاحظه عصمت و پارسائی ست بکسر اول نام میوه
ایست خوب و بمعنی اول بهی بر وزن تهی نیز ست و آن را آبی نیز گویند و در زبان اسپغول بروز

بهتر شود از بین دندان طلوع و رغبت و آنرا از بین سی و دو دندان و نقطه از بین سی و دو
نیز گویند کمال اسمعیل گوید گره و ن پیر از بین سی و دو جبا کرده ای از طلوع و رغبت
و باین معنی از قول و از بین گوش امثله این همه از کتب مصطلحات جو بنید کمرک نام میوه که
ترش و شیرین باشد طعم بالفتح مزه طعام از حلاوت و مرارت مخصوص بمعنی ترش و شیرین
راست مزه کمافی برهان گزک انچه بعد از خوردن طعام برای تبدیل ذائقه خورند و آن
اکثر ترش باشد خوش آمده ای مطبوع آمده نمودار مرکب از نمود حاصل بالمصدر
از نمودن و از کلمه نسبت ست و معنی آن نمایان و آشکارا باشد برکشیده ای جدا کرده
هم تا خوشه انگورش زبان صدق بیان بدعوی صاحبی کشاده عقد بروین تمسک غلامی
بجنا خورشید و گواهی صبح صادق داده چون بادامش شیرین ادای لبهای دلفریب است هرگز
بپذیرد چشم آشنا نیست آبی او از بس با آبرو ست طراوت را از و دریا و دریا آب در جویست
مذاق شیرین لبان زیر بار منت شیرین ثمر اوست و لب شیرین دهان خنده رطب
حلاوت بار بوسش پرورده و در برابر شگفته روئیش بهار شکسته رنگ تر از خزان و از سیب
رنگین فندقش با سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان از انجا که میوه از میوه رنگ
می پذیرد و هر شب از پرتو عکس رنگین سیبانه نخش سیب قمر رنگ میگیرد و سیبا و کرنگو و ترنج
و زرد و در چهره طراز سیب گویا گل گلشن حسن پردازی و عشقبازی سیبها نارش هر چند سیب
حقه یا قوت سنگها ست فلک حقه باز مهره چین پر بیم دانه سیبش بر ترنج ماه طلعتان ترنج زنان و
و نارنجش پنجه در پنجه خورشید افگن چون ترنجش لفریض تجلی حسن پرداخته یوسف در مصر
خویش دست از ترنج باز نشناخته انبه اش را شیره جان شیرین ورشت و بهشت
گرفی که شهدش حلاوت تقوی پیشانیه بی ریشه اش ریشه محبت در دلها دوانیده و مذاق جاشنی
جویان را چاشنی آب حیات رسانیده شیره اش همشیره جان شیرین اوست و انه اش
چون حب نبات حلاوت آگین شش صاحبی ابدا ندی و نام فستقی از انگور ارشد خیال
غلامی شیرین از انگور نوشته اما مشهور خانه غلامان است که غلامی تمسک بر وزن تفعل
بمعنی چنگ زدن ست و در فارسی بمعنی انچه بران تمسک کنند استعمال یافته و آن نوشته

که هنگام دعوی سند باشد و این آنکه نیز سند قرض استعمال دارد و از بیجا گشته خطا غلاقی نیز معلوم
میشود خط خورشید پیشتاع اتفاقی هرگاه نوشته انگور شیره فرستی بیان اوست بیان خود را بیقدری
خداوندی خود که صادق است گشاده است ای دعوی صادقی کرده و شعر سپید این سک نظام
خود با و نوشته داده که خطا آن از شعاع خورشید است و گواهی نیز صادق و دعوی او
را صادق گفتن از جهت قوی ست که لفظ صادق دلالت بران دارد و باعتبار بودن انگور صادق
و چون گواه صادق بود و دعوی قوی تر بود و این خود ظاهر است از روی صادق بودن
صبح و پوشیده نماند که این فقره مصنف را سهو واقع شده و آن اینست که یک خط از و ترک شده
نظر بلفظ خط خورشید چه اگر یک خط دیگر تقدیر نکنند و از خط مذکور خطی که سیرکا مراد
دارند لازم آید که آن خط همین خورشید ست و این از آن قبیل ست که عظیماتی نقل میکنند
که یک گفت او و نظر نگفت که مذکور در انفاست ترک شده و آن اینست بیت قاصد آمد گفتمش
آن ماه سیمین بر چه گفت چه گفت با هجر هم بساز گفتمش دیگر چه گفت چه‌ها ی گفت قاصد که
معشوق با هجر هم بساز و از اینجاست که تمتحان عالی بر این سهو اطلاع رسید و مقطع غزل نیز
کما قال بیت عالی از غلطها در غزل سعدی عظیم چه زانکه از قاصد ... گفتمش سیمین بر ما
چه گفت چه اما اینجا جوابی هم هست و آن اینست که قاصد مقوله گفت را ذکر کرده و آنرا ...
نموده باعتماد قرینه چه در علم نحو مقرر شده که گاهی فعل را بقیام قرینه حذف کنند چنانکه اگر
گوئی من تمام و مخاطب جواب دهد بدیس گویا گفت قاصد نیز ... الف باشتن ... خطا خورشید
بمعنی شعاع خورشید ست پس یک خط از سهو باشد والله اعلم بالصواب ... آلوده شیب
قدسی گوید بیت گشته نرگس چشم تو منیر و هرگز چه زهر چشمت مگر آشفته آب بقا ست چه شیب
زهر چشم بادام ازان کرده که ازرات تشبیه چشم و هندوانی میوه که آنرا بهی گویند و در فارسی
و سفرجل در عربی و صاحب بهار عجم گوید آبی بمعنی فارسی ما وراء النهر ست و در خراسان
بهی و در فارسی و عراق به گویند و نیز نوشته که نوعی از انگور ست و شاید که و جهت
آن گفته باشند که آبی رنگ نیلگون را گویند چنانکه سلیم گوید بیت بپاید ز فلک بر طلبی کام
جهان چه چو آن تشنه که پر آب آبی دارد چه و از این از است که چون آب ...

بسیار بود و چه ماقی باشد رنگ آن بکبود می نمایان بود والله اعلم بالصواب آب در جو ست
ای آب در جوی طراوت و این ترجمه ست افاده حرف را ست یعنی اضافت را کما لا یخفی و
ارشد خیال آب را مضاف بسوی تو گفته و آب در جو بمعنی اعاده آب رفته بجو دانسته گر آن
آب رفته در جو آمد لست نه آب در جو و بر تقدیر تسلیم اضافت چه احتیاج دارد خسته بفتح استخوان
خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن و مجروح و بیمار کما فی برهان پوشیده نماند که خسته بیدال
هسته بهاست و آن مبدل استه بالف ست که بمعنی دانه خرما و شفتالو و زردآلو و استخوان
آدمی و حیوانات دیگر ست کما فی البرهان چه الف بها بدل شود در بجای مجمه چون ناخ و نیخ
و سیر بوزن و بمعنی آنست در قرائین لواو که آتش پریشان زبان آسمانی را گویند و نامهای توران
ایشان درین زبان ست و بیجر و ججر و هیر و جیر و امثال آن رطب بالضم و فتح طا ی خرما ی تر
کما فی منتخب ظاهرا خسته بمعنی اخیر حقیقت ست و در معنی اول مجاز و است بدون ها مخفف
آن و استخوان ازین مرکبست و تحقیقه که در لفظ استخوان ست ظرف این مقام را هر شاید بهر کیف
در اینجا مراد معنی اخیر ست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا باعتبار رشک آن و در معنی اول
ایهام و شاید بمعنی اصل نیز گرفته شود این معنی که لب خوبان حکم استخوان رطب دارد و هرگاه
استخوان این قدر شیرین باشد خرما چگونه خواهد بود شکسته رنگ زرد رنگ فرق میان آسمان
طرف و فوقی دارد و چه سیب فوق بر زمین و سیب ماه بر آسمان ست میوه مرد آن شیوه
معروف ظاهرا این لفظ مرکب ست از میو که بمعنی درخت انگور ست و یای نسبت پس در
اصل بمعنی انگوری باشد و بعد از آن مطلق گشته و میوه از میوه رنگ بسیار و مثلی ست مشهور
هندوستانیان بجای لفظ میوه خربزه مذکور کنند و مراد آن باشد که هر که طور و طرز دیگری را
می بیند تقلید اختیار می کند پرتو عکس سرخ فرو نمی کرا از عکس حاصل شده و حق آنست که یکی
ازین هر دو بیکار ست در چهره طرازی ست ای در چهره طرازی خود ست پوشیده نماند که درین
فقره حسن و عشق مهر و ورا یک گلشن قرار داده و چون گلی ازین باشد اثر مهر و ورد خواهد بود و آن
سرخی و زردی ست و این و سیب ظاهر ست مهره چین و حقه باز مهره و بمعنی بازیگر و وجه
آن ظاهر ست اما مهره چین گفتن انار باعتبار دانه و حقه باز باعتبار مدور بودن آنست بفتح زدن

بمعنی طعنه زدن چه ترنج تیغ مطلق سخن و سخن میفرماید و در هرزه والافت و گزاف است کنائی
بریدن دست از ترنج باز نشناخته از غلبه تحیر دست خود ترنج نکرده و این کنایه است
از بریدن دست خود از محویت حسن ترنج میوه فروش مینابازار زنان مصر از محویت حسن یوسف
علیه السلام دستهای خود بریدند کما قال عز و جل و قطعن ایدیهن شیره جان در شست بودن
عبارتست از آنکه این شیره او را حاصل است و تشبیه انبه بشست تشبیه خوبیست قوی
متعلق بریشه دوانیدن درخت پیچیدن شدن ریشهای بیخ او در زمین و ریشه چیزی در چیزی
دوانیدن عبارت از مستحکم دادن آنچیز در ناصر علی گوید ۵ بیک پیمانه گشتم ضامن
بیهوشی عالم ** چه بوی نافه خواهم میدوانند ریشه در دلها ** این ریشه محبت در دلها دوانیدن
یا بمعنی ... است که محبت تو در دلها مستحکم کرده مذاق بتخفیف دال چشیدن و چشیدن کام
کما فی ... ظاهر او بمعنی است و آن کام باشد چاشنی چو آنکه در تلاش چاشنی باشد ای
خواهد که مزه هر چیز دریابد و حاصل فقره آنکه آن انبه کام لذت طلبان را مزه آبحیات ساخته
بسبب آنکه شیره او مثل آبحیات لذیذ و حیات بخش است و ارشد خیال این فقره را
چنین نوشته مذاق چاشنی لبهای خوبان را چاشنی آبحیات رسانیده و ترجمه آن ... نوشته
که مزه چاشنی لبهای معشوقان از کیفیت آبحیات رسانیده اول خود اکثر که مذاق ... است
بچاشنی لفظ آمده نسبت آری بنسبت شعر و سخن آمده چنانکه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق
سخن خوب دارد با انهمه مذاق سخن بنسبت بصاحب سخن است و مطلق مزه و لذت ... است
تا بکیفیتی که در چاشنی و شیرینی است مر او هم اطلاق کرده آید و معهذا التکلف چه قدر بکار رفته
کما لا یخفی شیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد دانه عبارت از ذات انبه است
حب نبات غالب آنست که بمعنی نقل باشد که چون دانه در میان زند و ارشد خیال نوشته
غالب آنست که مراد او کوزه نبات بود یا مراد از کوزها که در میان کوزه نبات منجمد شود آری
هم شمائلش در باغ فکر به رگ و ریشه هر کس که غلیده ریشه نهال اندیشه اش شیرین تر از
ریشه اش گردیده در جایی که عذوبت او بمذاق چاشنی حلاوت یارست شهد ...
وصال شیرین یاد لبان چون زهر فراق بکام بیدلان ناگوار شفتالوی ... لیش ...

و جان شیرین به اهم خیلش باید شفتالوی کاری و آرد پیش او هر که بجان مشتاق گردیده آخر از
در زیر بار غم آزرده گشته و کار و باتحوالش رسیده سخن شمائل بماه و نهال کافی منتخب پوشیده نماند
که ظاهر این فقره در تعریف میوه فروش است و درین فقرات تقدیم و تاخیر افتاده چه این فقره
بعد از فقره لاحق بایستی و در عبارت فقره هم تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر غائب بالتبع بطرف
مبتدا که هر کس باشد واقع شده پس تقدیم عبارت چنین بود هر کس که شمائلش در باغ فکر مرد
ریشه او قلبیده هر کس مبتدا است و جمله مصدر بکاف صفت آن و نهال اندیشه او چنان شیرین
گشته که بر پیشه او از ریشه انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردید و ظاهر آنست که در انبه اسم
ضمیر بیکار است و هیچ فائده نمی دهد انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست
که در انبه اش ضمیر بیکار است و هیچ فائده نمی دهد چه برتری نسبت مطلق ریشه انبه باید از جمیع
انبه و کانها موصوف چرا داده کرده باشد و این مثل آنست که در دکان جوهری در قول رسیده
متاع میوه فروش الخ گفته شده وارد شد خیال این فقره با دو صفت انبه فهمیده و ضمیر او شمائلش
بطرف انبه راجع کرده و از آخر این فقره بعد از لفظ ریشه انبه انداخته و ضمیر در ریشه اش نیز بطرف
انبه عاید نموده و این سخت رکالتی وارد و ترکیب اگر چنین بود و شمائل را معنی صورت
میگرفت یعنی عادت بغیر ذوی العقول معقول نیست کما قال یعنی شیرین عادتی انبه در باغ فکر
هر کس قلبیده ریشه نهال اندیشه آن شخص شیرین تر از اندیشه اش گردیده انتهی و مؤلف گوید ضعف
و سستی که از مصنف درین فقره افتاده آنرا چه باید کرد یعنی تشبیه ریشه نهال اندیشه را در
شیرینی بریشه انبه کرده اول خود آنست که ریشه عیب انبه است با نیکوئی که ممدوح باشد
نسبت ریشه چگونه باید کرد دوم آنکه ریشه چه شیرینیست که مشبه تواند شد بلکه مع اندک شیرینی
اینقدر نماید که از انبه با او چسپیده باشد و این خالی از لذتی نیست مذاق چاشنی مزه و لذت
که کسی از چاشنی در یابد و چاشنی در بنجا عبارتست از شیره که از انبه هم آورده است و درین عبارتست
و این فقره در تعریف انبه است که مقدم تر از فقره سابق افتاده کما اشرنا الیه سابقا و حاصل
فقره آنکه در هر مقام که غذوبیت انبه باشد که کسی را از خوردن چاشنی حاصل شود حلاوتها
همی یابد شهد وصال خوبان و در کام عشاق تلخی زهر فراق ناگوارتر آید پیش انبه او از شهد وصال

معشوقان مستغنی میگردند و شاید که چاشنی بمعنی اندک چشیدن ست و مذاق بمعنی کام و اضافت
بادنی ملابست و مذاق عبارت از مذاق بیدلان که در آخر فقره مذکورست ای در جاییکه
انبه او بمذاق بیدلان بسبب چاشنی گرفتن حلاوت باری میکند الخ و این توجیه بهتر از
اول باشد و ارشد خیال ترجمه این فقره چنین کرده که در جاییکه شیرینی انبه چشیده حلاوت
دهنده است پس ظاهر آنست که مذاق لذت پایان چاشنی سخن ناگوار تر از زهر است کما
لایخفی علی من له ادنی مذاق پیوندی درختی که با آن از درخت دیگر پیوند بهم رسانیده باشند
نوعی پیوند انبه شیرینی با آبحیات پیوند اتصال داشته باشد کارد بی و آرد بی هر دو مشتق از
شنفالو استخوان آرد شدن و کارد باستخوان رسیدن هر دو کنایه از کمال مشقت است

هم دوستان موافق عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای آن نظر
غلط انداز چشم بادامش بچشمک زنی رقابت در صدد پوست یکدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن

شرح عمرهای مدتها در یک پوست بسر بردن کنایه از بسر بردن بکمال اتحاد و دوستی
و این از عالم بسر بردن در یک گلیم یا خفتن در گلیمی ظاهرا پوست و اینجا عبارت از پوستی است
که درویشان برای دفع اذیت سرما بپوشند طغرای الهامیه گوید شعر اگر نواخت تهم غیر پوست
بپوده سازنده کار ما قلندر هم نمود غلط انداز آنکه کسی را در غلط اندازد و مصنف در رقعه گوید
شعر اگرچه معشوق غلط اندازا برای گم کردن در راه استغنا قدم فرساست پس نگاه
غلط انداز نگاهی باشد که بر چیزی یا بر کسی اندازند و دیگری داند که بطرف اینکس است
چشمک زدن اشارت کردن کما فی برهان و بهار عجم و آن اشارت گاهی بطور طعن باشد
و گاهی برای تحریک بر امری و اینجا مراد همین معنی ست صدد بتحتین بمعنی نزدیکی و مقابله
برابر چیزی کما فی منتخب و در صدد کاری شدن بمعنی مهیا و آماده کاری شدن پوست
بمعنی عیب کما فی برهان پس بپوست کسی افتادن متوجه شدن به عیب آنکس و حاصل فقره
کسانیکه باهم دوست موافق بودند و مدتها چنان بسر بردند که در یک پوست اوقات ایشان
گذشت ای بکمال اتحاد بیک ایمای که نظر غلط انداز چشم بادام او گرد حالتی بهم رسانیدند
که یکدیگر را رقیب پنداشته بتحریک رقابت متوجه به عیب یکدیگر گشتند ای در پی آن شدند

کسی یکی عیب جبینی دیگری کند و متوجه از هم جدا شدن گشتند مقصود بیان مرغوبی بادام
شیرین است که هر کس چنان فریفته او میشود که اگر دو کس یار جانی هم باشند هر یکی از آنها
میخواهد که از دست من برود و دیگری آنرا متصرف شود + هم و یاران یکسر روی کسالها
در پیدا یکدیگر خوشحال گردیده و یک دهن خنده بر روی هم خندیده بیک شکر خنده وسوسه
فرمای دهن پسته اش با هم پیچ در پیچ کار یکرو کردن در روی بهم کشیدن + عشق یکسرو
کنایه از عشق ... خلاف کافی برهان سعدی فرماید بیت چه دانی که یکسر روی گردند یاران
شیرین ... باشند که پرده دارند بیک دهن خنده بر روی هم خندیدن عبارت است از آنکه
هر گاه یکی بر روی دیگری بخندد و این دیگر بماند هم بر روی آن یک بخندد چنانکه آن هر دو
خنده در یک آن و یک وقت واقع شود و تفاوت اوقات نیفتد و این دلالت کند
بر غایت اتحاد طرفین وسوسه خطره و وسوسه فرما امر بوسوسه کند یکرو کردن کنایه از
ترک آشنایی و دوستی کردن کافی برهان در و در هم کشیدن نیز ارشاد و چین بجبین انداختن را
تحصیل فقره آنست که یاران موافقی که نه تنها از غایت اتحاد یکدیگر را دیده خوشحال میبودند
و برای یکدیگر بکمال یگانگی و اتفاق بیک دهن میخندیدند این چنین کسان بهم دیگر شکر خنده
دهن پسته او که هر یک را در وسوسه می اندازد که شاید این التفات بمن باشد چنان شیفته
و فریفته گشتند که هر یک از دیگری ترک آشنائی میکنند و روی در هم میکشند حاصل این فقره
مثل فقره سابق است + هم از شوریدگی آتش زخم سینه ریشان نمک سود از حلاوت شکر خندش
کام جانها اشک آلود و شفتالوی او باینی آرزو فرما و هوس انگیز است که در آرزویش دهان
شکر لبان از آب حسرت لبالب و لبریز اگر فرهاد تلخ از تبسم شیرین پوشیده بدکانش
شکرشکنی ... از شیرین بر داشته شهد و نیز شهد شیرین کاری بشکستی بی بلال کیلهاش عمرکاه
عیش سلطنت و جدا از انبه شیرین کارش کام جان تلخ بغیر از خورشید ناز تجلیش روز عیش تیره تر
از شام هجریان و ظلمت ماند و نیز از صبح حسرت لقیمیان ... بمقابله گوی طلائی
و دست افشان ... غبغبی کشیده که سود صد گنج شاهگان و تحصیل هزار گنج باد آورد تلافی صد
یک آن نکرده بل برابر یک زبانش نگردیده شیرین گویان فرهاد منش ... در عذوبت

انبه شیرین کارش قصه شیرین از دل فراموش واز فواره زبان شکربارشان آب نیشکر جوش
شور لب پیچه شهره و آوازه پیچیده نکنیه پیچه چه متعارفست و پیچیده اشک سود ساده [illegible] نقل
باده کشند قرینه فقره اولی که حلاوت شکر قند باشد یعنی معنی خبر انچه آب حسرت آید که
بسبب حسرت در دهن بگردد دلبر انچه از لب طرف از جام و امثال آن بریزد بدین تقدیر
اطلاق آن بر عصیر و شرب باید اما اکثر ظرف کنند چون جام لبریز بیند [illegible] و درست ترکیب
ظرفی خواهد بود یعنی ظرفی که چیزی از لب او بریزد مانند شد نشستن و هم نشستن ای مکانی که
درو نشستن هم بزم نشینند نظاره شیرین پوشیده صفت فرهاد است تشبیه کنایه از عاشق
غره بالضم غین معجمه اول ماه کما فی منتخب سلخ آخر ماه کما فی منتخب حاصل فقره آنست که هلال که اول
او نباشد غره ماه عیش که شروع ایام عیش باشد حکم سلخ بهم رساند سلخ عبارتست از آخر ماه
سابق ست شد آخر ماه عیش پس مراد آن بود که چنانکه در آخر ماه سابق از ماه عیش سرور و
مسرت نبود همچنان غره مذکور فی عیش و مسرت گردد و باشد که سلخ از همین ماه عیش مراد بود
و سلخ شدن این غره کنایه از آخر شدن عیش باشد ای عیش با ندم زائل گردد و چه غره وقت
افزایش نور ماه است و در سلخ نور ماه هیچ نماند جدا حال ست از کام جان شام غریبان
شامی که بر سر مسافر آید و این کمال موحش باشد حضور شادی ایام مفلسی حالای دست تنگی
مهمان زر دوست اشتاد که خسرو پرویز داشت و بر بان آورده که باشد سوم [illegible]
[illegible] کزان مخزونست پیدا اشت گویند اهل عمل آن را بدین مرتبه رسانیده [illegible]
[illegible] به مظفر منصور و سعید و عزیز گرامی و بزبان پهلوی بادی را گویند [illegible]
[illegible] چون بادی بسیار دوست پیدا اشت بدین سبب [illegible]
[illegible] رایگان مولف اشت که اول خسرو پرویز باضافت بود خسرو نام آن بادست [illegible]
و این اضافت بادنی ملابست ست این خسرو را انداخته [illegible] گفته [illegible]
[illegible] بالفتح زیان رسانیده و نقصان آوردن در خرید و فروخت و جز آن کما فی منتخب
گنج شایگان بروزن رایگان نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که بسیار بود [illegible]
شایگان [illegible] ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی نهایت [illegible]

شایگان بهاست هایی آنرا بهمزه بدل کردند و گان کلمهٔ نسبت است و چیزی که در خور شایان
باشد خوب و بسیار بود باد آورد مشهور بدال بعد از رای مهمله نام گنج دوم از هشت گنج
خسرو پرویز گویند قیصر گنجی از زر و گوهر بیکی از جزائر حصینه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بسوی اردوی
خسرو آورد و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت اما در برهان قاطع باین معنی بدون
دال آورده و بدال نام خار شتر که البیضا نام نوای از موسیقی نوشته و بدین معنی بدون دال
هم هست تلافی بمعنی عوض مستعمل است صد و یکی هزار یک یک از صد و یک از هزار و حاصل
فقره آنست که میوه فروش چون نخ خود بعوض زر دست افشار پرویز بیع کرد نقصانی کشید
که نفع صد گنج شایگان و حاصل هزار گنج باد آورد در تلافی صد یک بلکه هزار یک آن غبن
کفایت نکرد و شیرین گو آنکه سخنهای شیرین بگوید و این کنایه از فسانه گوئیست و شاید
که شیرین گو بمعنی آنکه همیشه ذکر معشوقهٔ مشهور بر زبان دارد و نظر بصفت آن که فرهاد
مشرب باشد در صورت اول لفظ شیرین در قصهٔ شیرین با مضاف الیه قصه است با صفت
آن هر دو تواند شد و در صورت ثانی مضاف الیه باشد و بس آب شکر شربت یا آبی کنار
و شکر سازند و آن افشرده نیشکر باشد هم در سر حلاوت آشنائی که هوای کتهلش که چندین
ماهی بدام افتاده پیچیده از کمال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده
انارش که بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر از بیک دهان
خنده حرف سبک مایگی سیلان و گران سرمایگی خود و پوست کنده گفته تا سیب سلیب
اوگل عذار انیظر در آمده از فرط خجالت و فور انفعال از رنگی برنگی بر آمده
در اول فقره تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر راه دارد و تقدیر عبارت اینست حلاوت آشنائی
که در سر او سودای کتهلش الخ کتهل ثمای شقله هندی مخلوط بها نام میوه ایست مشهور و ها
عبارت از قاشهای اوست پوشیده نماند که حلاوت آشنا موصوفست و هوا مضاف
بسوی کتهل و کتهل موصوف و جمله مصدر بکاف بعد از وصفت آن و مضاف با مضاف الیه
موصوف فاعل فعل پیچیده و این فعل با فاعل جمله فعلیه با کاف صفت حلاوت آشنا و این
موصوف با صفت مبتدا باشد و قوله از کمال ذوق الخ خبر آنست و معنی فقره از غایت وضوح

حاجت بہ بیان ندارد لعل آبدار عبارت از دہانہای انارست افشای گوہر از کنایہ از کفیدن
انارست کہ آنوقت دانہای او واشود دہان خندہ باضافت عبارتست از لیاقت خندہ
مصنف در خوان خلیل گوید ع یا لب خصمش اگر باشد دہان خندۂ ٭ وشتہ برید ز تیغش
شاخ و برگ زعفران ٭ و تحقیق این در شرح سہ نثر نگاشتہ ام بس یکی دہان خندہ کنایہ از یک
جراحت خندہ باشد و شاید کہ بدون اضافت محمول بر قلب باشد ای بیک خندہ دہن ارشد خیال
دہان خندہ را بمعنی شگاف در خنہ کہ بعد از پختگی بظہور آید گرفتہ و این ہم رو براہ است و
پوست کندہ آشکارا و ظاہر چنانکہ گویند پوست کندہ سخن گفت ای از رنگی برآمدہ ای حال او منتشر شد

وصف دکان تنباکو فروش

ہم ہنگام ورود بر دکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر باید نہاد و بورد اسم یا ودود زبان
نیاز باید کشاد تا از لعل رنگین او کہ حقہ ایست از مرجان و از حال مہر عنبرین بران صدای مرحبا
بگوش آید و خوی آتشین کہ خرمن صبر بیبرگان سوختہ دود از ان برآوردہ و نظر بران دوختہ
بر سر التفات آمدہ بیار و سار یعنی حقہ تنباکو ہمراز و ہمدم و ندیم و محرم فرماید ع تنباکو گیاہی
معروف و در عرف حال بر آنچہ از برگ مذکور و قند طیار ساختہ باشند نیز اطلاق کنند تسمیۂ
الکل باسم الجزء چہ آن برگ جزو اعظم ست و صاحب بہار عجم از ماثر رحیمی نقل کردہ کہ تنباکو
از طرف فرنگ بدکن آوردہ و از انجا در عہد اکبر بادشاہ رواج یافت انتہی و در دارا شکوہی
سال رسیدن آن در سنہ ہشتصد و چہار دہ ہجری در انتہای عہد سلطنت اکبر بادشاہ نوشتہ
یا ودود اسمی ست از اسمای باری تعالی شانہ عمال دعا اسم خوانان اکثر برای از دیاد محبت
میخوانند زبان نیاز ای زبان بسبب نیاز بتای فوقانی برای علت باسبق ست مرحبا
در اصل بمعنی جای فراخ ست کما فی کشف و در استعمال در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی
گویند کما فی بہار عجم بیبرگ بی سامان و دود برآوردن ہلاک کردن از عالم گرد برآوردن ٭
این متعدیست و دود برخاستن لازم امیر خسرو فرماید ع آتش از انجا کہ درشتی نمود ٭ چوب
چنان خورد کہ برخاست دود ٭ نظر بر چیزی دوختن نظر کردن بران چیز و لفظ دوختن اقتضا
آن میکند کہ بمعنی دیدنی باشد کہ نظر در انجا درنگ کردہ لہذا نظر بمعنی دیدن و دوختن بمعنی بستن برین

هنگام شرم است چه از شرم آدمی بزمین چنان بیند که نظر برندارد و میرزا قلی میلی گوید ع
چون دید بیم نظر بزمین دوختن چه بود * در پیش سر فگندن و افروختن چه بود * اما فی ما نحن
فیه بمعنی مطلق نظر کردن است مقصد چیزیست از هیچ و مس و امثال آن که دران آب حل کرده و لی
و جلا دهند آن گداخته تنباکو کشند و حقه تنباکو نیز همانست ندیم همنشین بزرگان کما فی منتخب و
مراد مطلق همنشین است محرم در لغت بمعنی کسیکه در حرم راه آورد کما فی منتخب و در استعمال
بمعنی واقف و آشنا است چنانکه گویند محرم راز و محرم اسرار الحاصل فقره آنست که در هنگام
دچار شدن بدکان تنباکو فروش و کار با بد دیگی خیال سرکشی از سر خود باید نهاد و امی عجز
و انکسار اختیار باید کرد و دوم اسم یا دو دو و از زبان نیاز دره باید نمود تا بوسیله این هر دو
امر از لب رنگین او که آن باعتبار سرخی رنگ گویا حقه مرجان است و خال که بر دست گویا
مهریست بر آن حقه نهاده شده صدای مرحبا بگوش آید ای آن تنباکو فروش از رو دو انکسار
خورسند گشته مرحبا بگوید و خونی اشتیاق او که بسبب حدت و تیزی خود خرمن صبر عشاق را
سوخته و آنرا ضایع و تباه نموده و نظر نیز بطرف آن نگرده که چه گونه باید چنین سوزد و بسر
التفات آمده بیار دو مسازد که عبارت از حقه تنباکو است انکس را یعنی از بسیار هم ندیم و محرم میان
چه مزاج او آنقدر سرکش و بی پروا واقع شده که صرف عجز و انکسار انکس بکار نباید بلکه همت
نیز با عجز او یار گشته مزاج سرکش او را از راه استغنا بر گردانیده بسر التفات او آورد هم اگر [illegible]
بر سر راست بودن به راه مهربانی بسرے میداشت کلاه ناز بر سر رعنائی و فرق زیبائی کج
نمیگذاشت + پس هیچ بینوایے سامان و این کنایه از عشاق است و لفظ او بمعنی آواز نظر به
معنی حقه تنباکو که ایهام نیز منظور باشد راست بودن مستقیم بودن و راست بودن به راه مهربانی
بمعنی استقامت به راه مهربانی است سری داشتن بکسی و با کسی میلی و تکیه بر آخر سرے و
بمعنی تحتانی محبت و اشتیاق باو اول سعدی در گلستان فرماید شعر در عنفوان جوانی چنانکه
افتد و دانی با شاهد پسرے سری داشتم و هم چنانکه شیخ محمد علی حزین گوید ع با سیران
وفا کیش چه سر داشت نگویم * خبر دل کجی از ناوک دلدار بهیا * کلاه نازک کلاهی که بناز بر سر
گذارند پوشیده نماند که میداشت مثبت است و نمیگذاشت منفی و درین فقره تقدیم لفظی

واقع ست و تقدیر عبارت چنین که اگر با بی نوایان سری بسر راست نباید در تا آخر و عبارت بی سر
راست بودن کنایه ست از تغییر سر که در میان شب راجع بطرف تست تنها گوی فروش ست تنها احتمالات
و سر عشاق و فرق بیای با وی ملابست باشد بی سر و پیرست حاصل فقره آنست که اگر تنها گو
فروش با عشاق بی نوا سری بالا اتفاقی باشد بیاری و وضع که بیان سر باقی سر عشاق
باشد چه اکلاه را بسبب عشاق در بیانی بسر خود کج میکند شده مراست که باید
یا کنایه و انند بسر که او بر سر بازی بیا جای دیگر بینند کلاه را کج نهند یا دستار با کج بندند
پس این کلاه کج انداختن علامت با مهربانی بی اتفاقی او ست با ایشان و ترجمه حل این
فقره به ایجی که یاران سر خود به سنگ ستیز با شند و توجیهات اطلاق آن نشد سر بازی
از لبش چون نی بانالد دمساز و بانشد تنها گو نقد آنچه سر گرم سوز و گداز تا نی با لعل شکر بار ش
دمسازی کرده از خاصیت شیرین کاریش یشکر افزای شکر که بیاد گلکار کلاه نازی بسر
کج نهاده آتش سر کش لیلی رعنا و دو پریشان روزگار سر و اسیر افتاده آفت مجنون دلباخته
سر به پای اش از دل نور بار روشن نظران با صفا تر و پیش از خورشید در باغچه گل زار ایران
خوشنما تر از روی وسن التفات بر سر حقه سیگون چرخ کشیده که پیش بیچ و خمش سپهر سفید تر از
او سفید تر گردیده آن لبش از سبب لبش و از نی ظاهرا نی حقه مراد بود چه از لب تنها گو فروش
نی حقه با ناله دمساز بود و اگر از نی ساز معروف مراد دارند ترجیح باید چه آنهم از لب ناله میکند
پس معنی چنان باشد که جانهای عشاق از لب او فریاد میکنند چنانکه از لبهای مردم نی ناله
و موافقت و لفظ دمسازی نسبت به نی بسیار مناسب افتاده و پیچ آن بیان بهم
گلکار آنچه بتصویر گل در آن نگشند کلاه نازی بسر کج نهاده با عتبار علم
و در هم شده مشتق از ژولیدن و صاحب برهان قاطع گوید که این اکثر در صفت کاکل
استعمال نمایند انتهی و استقرا هم بر این دلالت دارد و من میدانم که این صفت ژولیده
ست ماخوذ از ژولیدن فارسی بر وزن مفعول بمعنی شکنج و چین و نامهواری کمافی برهان
و بمعنی پریشان و در هم عبارت ست سر بسر آواره و سرگشته بیدل
که مجنون گوید که آن یکی ز دیگر بیان خون شده و این دگر سر بسر مجنون شده

وژولیدگی و سر در هوای نسبت بدو طرف وقوع نیز دارد و روشن نظر بمعنی روشن فکر تابش
گذران وصفت عمر ای گذرنده با عیش حقه سیمگون و چرخ ظاهرا عبارت از ماه باشد چه آفتاب را
تیر تشبیه کنند حسیم واضافت بیانی خود هیچ وجه رو براه ندارد و سفید گردیدن شدن حریف شدن
ص بعیش آباد هندوستان غم پیری نمیباشد * که مو نتواند از شرم مگر گردد سفید اینجا *
و در برهان قاطع بمعنی ظاهر و آشکار شدن نوشته فیما نحن فیه هر دو معنی چسپان ست و طرفه
حیرت ست که ارشد خیال گفته که چرخ را حکما بشکل حقه تعبیر نموده اند و چون نصف آن بر زمین
هست گویا از خجالت حقه سیمین سر بزمین تنها کو فروش پیدا نمیتواند گردیده انتهی کلامه
این بزرگ قطع نظر از ینکه چرخ را سیمین گفتن سخت بیوجه است و بزعم خود در پیدا کردن
علت عدم پیدائی حقه چرخ طرفه دقتی بکار برده و وجهی غریب بهم رسانیده هر ینقدر داند
باید گذرانید ص خورشید بوسه از غم جگر میخورد تا مشابهت با بند زرین او درست سازد
ش خورشید مرکب از خور و شید لیکن درین ترکیب دو احتمال ست یکی آنکه خور مضاف
باشد بسوی شید و دوم بالعکس آن و تفصیل این اجمال آنکه خور بمعنی روشنی بسیار است
و شید نام آفتاب پس خورشید بمعنی روشنی آفتاب بود که احتمال اولی است الا آنکه برینک
کسر قائل باید شد و شید بمعنی نور نیز ست و خور نام آفتاب پس ترکیب محمول بر قلب بود
و در هر دو صورت اطلاق آن بر پرتو حقیقت بود و بر جرم مجاز و از همین عالم است آفتاب
چه آفت نام ستاره مذکور ست و تاب روشنی اما اینقدر هست که این مناسب احتمال ثانی
خورشید ست و احتمال اول را در وراه نیست بهر کیف اطلاق آن بر پرتو از این نیز واضح ست
ص سایه خورشید سواران طلب * رنج خود و راحت یاران طلب * چه خورشید سوار
کسیست که دیگر با نگرد و جگر خوردن کنایه از غم و غصه خوردن از عالم خون خوردن و خون
دل خوردن با بند زرین در اکثر نسخ یافته میشود و از کتب لغت مستفاد نیست که بچه
معنی ست و در بعضی نسخ پا انداز است و پا انداز فرشی را گویند که برای عظمت مهمان
در رهگذر فرش کنند پس شاید که مراد از ان فرشی باشد که در زیر حقه اندازند و در هندوستان
آنرا زیر انداز گویند و فارسیان شاید زیر انداز را زیر افگن گفته باشند چه زیر افگن بمعنی

نهالی و توشک و آنچه در زیر افگنده باشد آمده ازین فهم سخیال میگذرد که در فارسی اگر آنرا این نام
باشد بعید نیست بهر کیف رسم چنان ست که در اطراف زیرانداز کار طلا و نقره کنند و جایکه حقه
بران گذارند خالی باشد چون آفتاب جگر خود را نخورد لا محاله اندرونش خالی شود و تشبیه به
زیرانداز بهم رسد و ارشد خیال بجای پا بند زرین با پا انداز زرین چلم زرین گرفته اگر این نسخه باشد
از تکلفات خالی ست ؎ فلک همیشه از الم بر خویش می پیچد تا موقلم خطوط شعاعی آفتاب
خود را برنگ حقه بوته دار طلاکارش طرازد ش بر خویش پیچیدن عبارت ست از پیچ و تاب
خوردن موقلم قلمیست که مصوران از مو سازند و بدان تصویر کشند شعاع بالضم روشنائی آفتاب
کما فی المنتخب و خطوط شعاعی که منسوب بروشنی آفتاب باشد ای از روشنائی آفتاب پیش
چشم پیدا باشد اما فقط شعاع را بمعنی خطوط شعاعی گرفتن مجاز ست بوته درختیست بی شاخ و
برگ که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشد کما فی برهان قاطع و اطلاق آن بر علم و طرازی
که بر جامه و ظروف و چیزی دیگر درست سازند مجاز ست غالبا در اصل همان گلی ست که بشکل
بوته و درخت سازند اکنون اگر بشکل او باشد نیز بوته گویند و این لفظ مشترک ست در هندی و
فارسی اما اینقدر هست که در هندی بوٹہ بنون غنه در میان او و های منقلبه است طلاکار آنچه
بران از ورق زر صنعتها کنند چه طلا معرب تله بکسر اول بر وزن چله بمعنی زر ست که مجاز بمعنی
ورق زر استعمال کرده اند چنانکه نظامی فرماید ؎ بفرمان او زرگر چهره دست ٭ طلاهای
زر بر سر نقره بست ٭ و کار بمعنی صنعت ست کما فی برهان قاطع و لهذا آنچه در کشمیر سازند آنرا
کار کشمیر گویند طرازد ای منقش کند و طرازیدن بمعنی زینت و آرایش کردن از طراز ساخته اند که بمعنی
سجاف و علم جامه است و این معرب تراز تیاست ؎ حقه سیمین او را از چلم بر فرق زرین افسر
ست از آن پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینش درست ش حقه بضم و تشدید
قاف در اصل ظرفی از چوب و جز آن که در و مروارید و لعل و مانند آن کنند کما فی منتخب و
و با تحقه مجاز ست بعلاقه مشابهت این هر دو در صورت و شکل چلم و چلیم بیای تحتانی همان که
تنباکو دران گذشته آتش بران گذارند کرسی درین مقام عبارت از چوکی ست که حقه را بران
بگذارند و زر بایین افسر گفتن حقه باعتبار چلم بسبب زرین بودن چلم ست که بقرینه مقام مستفاد

هیشو و فرزین بودن چلم یا ازانست که از زر ساخته باشند یا بآب زر مذهب کرده باشند و پوشیده
نماند که شین مجیه و کرسی نشینش در اصل مضاف الیه مرست اما آنرا از مضاف قطع کرده
بلفظ کرسی نشینش متصل کرده اند و این طور کثیر الوقوع ست کما لا یخفی علی ماهر الفن هم چگونه
فغفور بیره چشم سوداد وزد و نظر خریداری کشاید که هزار یک بهای حقه چینی او را حاصل چینی
وفا نمی نماید هر نسیمی که از سر دکانش می آید عنبر نیست و دود تنباکوی او را اگر سر از شاخ سنبل
بدست آید بهار شگفتگی تمام مشتری (ش) فغفور لقب بادشاه چین سودا معامله خرید و
فروخت کردن که با هم کنند لهذا تجار را سوداگر گویند پس اضافت چشم بطرف سودا با دنی
ملابست باشد ای چشم برای سوداد وزد و دزدن چشم بر چیزی عبارت ست از دیدن بطرف
چیزی بوجهی که نظر از ان بر ندارند و این بسبب غایت رغبت آن باشد همچنین ست نظر
خریداری ای نظر و دیدن چیزی برای خریداری حقه چینی حقه که صنعت ملک چین بود یا حقه که
از چینی کاسه های چینی بود و چه از روی مجاز اطلاق چینی بر آن آمده نهایت اینکه تا آن رفت که او
چیزی باز نکنند و همان خمیر که موجود باشد چینی گویند و چون چیزی تیار شود آنرا بنام چینی
خوانند حقه که مرصع مسطح و چینی بطور صفایح ساخته در عمارتها نصب کنند آنرا نیز چینی نامند
والهروی در صفت کاریگران هرات که بایسته از بذر صنعتی تو اعجازی ده چینی سیه کرده
آوازه و چینی سیه کرده همان چینی ست که آنرا سیه کرده باشند حاصل چین خراج مملکت چین
عنبری منسوب بعنبر و مراد خوشبو ست شگفتگی ای انبساط و شگفتگی بهار طرف و قوع وارد
هم ریحانیش را اگر تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشنما ست از گلشن شگفته روی
و گشاده جبینی هزاران بوستان ریحان رونما ست توری که سیاهی را مشک سوده خمیر سرشته
و نقش خطاریحان بر صفحه ورق گل نوشته قلم لیاقت تحریر حسن بنا باده ریحانی سایند
(ش) ریحانی تنباکو که برای خوشبو ریحان درو اندازند تندی بمعنی تیزی ریحان خط
معشوق محبوب یعنی که خط از مشابهت ریحان بود و گلشن رای از جانب گلشن پوشیده نماند که او
قول ریحانیش را یا بمعنی برای ست ای برای ریحانی رونما ست یا مفید معنی اضافت ست
پس مضاف رونما باشد و مضاف الیه ریحانی ای رونمای ریحانی او ست لکن تقدیم مضاف الیه

و وقوع فصل درمیان آن و مضاف بنا بر ضابطه فارسیان ست چه اگر حرف را علت اضافت باشد
جایز که مضاف الیه بر مضاف مقدم سازند و درمیان هر دو بلفظی یا زیاده فصل نمایند
کسانی اندک اندکی [illegible] گفتی بدو [illegible] خط ریحانی نام خطی ست معروف
باده ریحانی شرابی که ریحان درو انداخته باشند تا خوشبو گردد و وقت رسانیدن سر خوش شکن
دست گردید هم اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته ریحان دمانیده پس زمین سخن
عبارت از بیت و قافیه [illegible] دسته ریحان ظاهر آنست که دسته بسوی ریحان مضاف باشد
ای ریحان دمانیده و بقدر صد دسته چه اگر مضاف بود اطلاق دمانیدن بر دسته کرده شود نهایت
من حیث اللغه درست ست [illegible] الاستعمال هم دود خس چون به پشت گرمی آتش گرم [illegible]
گردیده بکار نسخ خط [illegible] پس پشت گرمی [illegible] اضافت آن بسوی
آتش با وصف ملایمت کرده اسپ پشت گرمی که بسبب آتش یافته و اصل این معنی
است که چون اعصاب پشت را اثر برودت و سرما برسد نشست و برخاست و راست
کردن قامت دشوار شود پس اثر گرمی به پشت میرسانند تا تندرست گردد و مجازا هر گونه اعانت
یا تقویت استعمال یافته [illegible] اضافت بسوی آتش بسیار مناسب افتاده چه گرمی پشت باعتبار اصلی
از آتش میشود و نسخ بمعنی نیست گردانیدن کما فی منتخب و نام خطی است از خطوط کاتبی گوید
خط غبار ایست نسخ گشت [illegible] تا کمان شود این نسخ ثلث تعلیقات [illegible] خطی
بسبب خطای شیرین [illegible] از خط رو هم تنبا کوی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشنا
است پس مذاق چشیدن و چشیدن گاه مشتق از ذوق کما فی منتخب [illegible]
ای کام شیرین ادایان و مذاق بمعنی لذت نیز هست که طبع را از چیزی حاصل شود و چون
مذاق شعر این معنی نیز شاید اگر چنان گردد چه مراد از آشنا بودن تنبا کو [illegible] شیرین
ادایان آنست که ایشان از آن تنبا کو لذت می یابند هم و تلخی او چون تلخی [illegible] شکر
بکام جان که از تلخی او [illegible] شیرین تر از جانست و در محفل نشاط [illegible] حضور [illegible]
مذکور [illegible] کار را از گرمجوشی و گرم اختلاطی [illegible]
و [illegible] جایست [illegible]

دمانیده و انگشپاره بر سر حلیش گلستانها رسانیده و گلزار انگشپاره بالیش از گل روی آتشین
رخساران شگفته تر و سنبل و دودش از محنت پریشان بیدلان برشته جگر آشفته تر زلف دود
سلسله در سلسله اش مصرعیست بلند پیچیده که جز جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده
و دودش هرگاه بسرکشی و شوخی سر بر آورده زلف آتشین رویان از رشکش جا در آتش کرده ✤
حش شیرین لب از اسامی معشوق خواه باین سبب که لبا و در نظر عاشق شیرین آمده مرغوب
بود خواه باین سبب که لب او را چون لب و امثال آن حلوا قرار داده و لهذا برطب و شکر و
نبات تشبیه میکنند گوارا انچه زود هضم شود و در ذائقه خوش آید کما فی نوادر المصادر حضور در
لغت بالضم بمعنی حاضر شدن کما فی منتخب و بمعنی روبرو مستعمل مذکور اسم مفعول ست و مستعمل
بمعنی مصدر سعید اشرف گوید ع بپرد از حیرت رو درنگ کباب ✤ هرجا که مذکور رفتار ست ✤
ای ذکر رفتار تست سبکی بفتح اول و ضم ثانی و با کاف و تحتانی رسیده سبک شدن مقابل سنگینی
و کنایه از بیوقاری و ذلت گران مقابل سبک و کنایه از ناگوار شیرین کار آنکه افعال او در نظر مرغوب
و پسندیده نماید گرمجوشی و گرم اختلاطی بیک معنی ست لیکن انقدر هست که لفظ گرم در اول
حال ست از موصوف ای آنکه بجوش شود و اختلاط کند در حالیکه در باب جوش و اختلاط گرم و چست
است آن شخص و در ثانی صفت اختلاط ست ای آنکه اختلاط او گرم ست و این فرق فهمیدنی
ست مجلس سرور آرا ای آرایندهٔ مجلس سرور ترکیب اسم و امر ست که مفید معنی فاعلیت بود
سرور بضم در سرور و چون سخن بر زبان آفرین تشریف بزرگ گردانیدن چیزی بزرگ داشتن کما فی
منتخب قدوم بمعنی پیش آمدن و اضافت تشریف بسوی قدوم اضافت مصدری بسوی
فاعل ست یعنی آنکه قدوم مسرت لزوم شما کو منتظر انرا مشرف کند حرف چا ای ذکر چا در چای مخفف
چای ست و آن برگی ست که از چین و ختا آرند و در آب جوش داده مانند قهوه بکار برند
اخ فی سنبلستان ودمانیدن مجازست باعتبار دمانیدن سنبل چه سنبلستان در
اصل جایی ست که سنبل دران بسیار باشد رسانیده ای دمانیده مصرعه بلند مصرعی که مضمون
عالی داشته باشد و بلند در حق آن لطف تمام دارد گرفتار صفت جگر سوختگان و مراد از آن
گرفتار محبت سرا سرکشی بر آورده بلفظ بر و در بعضی از نسخ در آورده بلفظ در یافته شده و سر بر آورده

بمعنی سر بالا کردن ست پس بای موحده بسر کشی برای سببیت باشد ای بسبب سرکشی نیز خود
بلند کرده و قاعده ست که مردم سرکش از غرور سر را بالا دارند و سر در آوردن بچیزی عبارت از
میل و رجوع بآن چیز گردیدن ست ای بطرف سرکشی میل و رجوع کرده حافظ گوید ع منکه سر در
نیاورم بدو کون ز فرق من زیر بار منت اوست ۞ پس بای موحده بمعنی جهت و طرف بود لیکن
مناسب دود اول ست کما لا یخفی چادر آتش کرده ای سوخته شده و نسبت بزلف باعتبار بودن
آن بر رخسار طرف وقوع دارد هر گاه در بازار رعنائی کشاده ریحانیش را ریحان از ته دل خط
بندگی داده وقتیکه دود دست زلف مشکفام عنبربار بر چهره سرکشی فروهشته سنبل و مشک
صد بار از روی نیاز عیدی و فدا نوشته اینهمه فریاد و ناله بلبش خالی از سوز نمی نماید آتشی ست که
دودش از سر بر می آید جگر سوخته ایست دود لب بر رفته و چهره از تاب غم افروخته ایست آتش سجان
در گرفته بشیوه سوختگی ازان بار که آتش محبت برافروخته اند جامه ایست که بر قامت او دوخته اند
چنین برعایت جانب هواداران هواخواه خود می پردازد که خود را میسوزد و انجمن عشق شان را بدل
گرمی تمام گرم میسازد چون آن دلسوخته برای دلسوختگان خود را میسوزد ازین رو تخم محبت در
کشت دلها میپاشد شعر بلبل زین سخن آگاه باشد ۞ که از دلها بدلها راه باشد ۞ بعد سوختن
نیز در شکر ناسوریان دل ریش کسست از جهت مرهم کافوری خاکستر را در علاج ناسور شان نفع
بلیش از بیش ست تا با برگ نشاط در بزم عیش پرستان رو نهاده از کشش فراوان و جوشش
بی پایان دلها در کشاکش افتاده هر گاه هنگامه آرای زینت گردیده از تاف پیچ رشک زلف
چون سنبل زلف بر خود پیچیده سرمایه گرمی مجلس نشاط ست و پیرایه آرایش بزم انبساط آخر که
پارهای بر سر چلیم جا گرم کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره از تاب غم برافروخته با هم گرم الفت
سوش شاید که لفظ دکان از سهو کاتب مانده چه مراد آنست که تنباکوی سجانی تنباکو فروش
در بازار رعنائی دکان خود کشاده ای رعنائی خود ظاهر کرده چنین و چنان شد از عالم اضمار
قبل الذکر و شاید لفظ بازار بجای دکان از سهو ناسخ باشد پس درینمعنی دروازه مضاف بسوی
دکان بود اما اضافت آن بسوی بازار چنانکه در نسخ مشهوره ست خالی از رکاکت نیست
اگرچه بازار را نیز دروازه میباشد لیکن محاوره نیست که فلانی دروازه بازار خود کشاده است

آری در دکان گشادن و باز یعنی معامله و سودا نیز آمده چنانکه گفته بازاری گه پیش وا شدست
پرسیدم که چیست گفت آشوبی برای روز محشر مشهور عجم پس اگر وا شدن بازار را با یعنی گیرند
میشاید که یعنی هرگاه ریحانی او دروازه معامله و سودای خود را گشاده الخ والله اعلم بالصواب
از ته دل است برغبت تمام خداوندگی خط غلامی چهره برکشد اضافت چهره بسوی سرکشی با دنی ملابست
است مراد آنست که بسبب سرکشی بر چهره فرو شسته عبده و فداه ای انا عبده و روحی فداه
یعنی من بنده او و روح من فدای او آتش دست ای آتش موجود است جگر سوخته انجا کنایه
از مینا گوست در گرفته ای اثر کرده شعله قایید در روش و مهر کمال فرهنگ برهان قاطع از آن [illegible]
افروخته اند و سوخته اند فاعل با بنیاد رفته اند دل گرمی صحبت مقابل دل سرد [illegible]
آن دلسوخته تا تو را یا هم گرم الفت آن دلسوخته یا اینجا که بنا سوی [illegible] کنایه از عشاق است و نفع [illegible]
در علاج ناسور شاید باین جهت باشد که پاشیدن آن ناسور را از سیلان منع میکند
سامان نشاط کشش جذبه و شوق کما فی نوادر المصادر چشمش کنایه از محبت کشاکش
کنایه از فزایش و فرسودهای پی در پی کما فی برهان نا شنیج رشکهای وردگی که بسبب
الم رشک ساده شده باشد استعاره بالکنایه مرده باشد چه اگر سنبل را بزلف مشابهت
دهند و اضافت مشبه به بطرف مشبه گویند تشبیه باشد و اگر سنبل شخصی قرار داده زلف
برای او ثابت نماید استعاره بالکنایه باشد اما در سنبل زلف که مراد دست ظا اضافت
تشبیهی است کما لا یخفی و درین مصرع صنعت عکس و تبدیل است چنانچه در اول اول است
در دوم آن را دوم کرده و کذا بالعکس پیچ و پیچیدن کنایه از پیچ و تاب خوردن گرمی
مجلس عبارتست از رونق مجلس و این مجاز است و سر درین آنست که گرمی بسبب
ازاله افسردگی است که بسبب برودت عارض شود چون ممالک ولایت فارس سرد سیر
است بدون آتش افروختن رفع افسردگی برودت از انجا صورت نمی بندد و چون بسبب
گرمی دست و پا گشاده شوند و هر کس بکار خود مشغول گردد مجلس از انجهت رونق پذیرد لهذا
در معنی رونق استعمال یافته و لطافتی که در گرمی مجلس از مینا گوست ظاهر است که اخگر در لغت
پاره آتش درخشنده کما فی برهان قاطع لیکن لفظ پاره مختو زائد باشد مگر آنکه گوییم اخگر را مجاز

بمعنی آتش گرفته باشد که گویند اخگر پاره آتش ست ازینکه آن پاره کلان بود یا خورد پس اخگر
پاره آن پاره بود که از اخگر کلان از انکه آنرا ریزه ریزه کنند والله اعلم بالصواب جا گرم
کردن کنایه از نشستن باستقرار تمام چه هرگاه در جای تا دیر نشینند آن جای گرم شود
کلفت بالضم رنج و مصیبت کما فی منتخب غبار کلفت عبارت ست از آثار ملال که بر چهره
نمایان شود مخفی نماند که فی غبار کلفت حال ست از فاعل جا گرم کرد که ضمیر غایب ست راجع
بسوی اخگر تاب غم ای گرمی غم گرم الفت حال ست از ضمیر غایب که راجع بسوی یاران
هم چون در دایره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه با نی دمساز گردیده
و وقتی از بیساختگی با عود در ساخته در معرکه سحر سازی حقه باز ست و بزم نشاط پردازی نواز
چون طرح شیرین ادائی میریزد در انجمن طرب با قند شیرینی می آمیزد و هرگاه ظریفانه چنگ بر تهیا
برگ طرب می فشارد و با برات سرور در دایره گنجفه بازان نشاط پا میگذارد و از همرنگی هم پیالگی
قهوه سر فرو می آرد و بنوای گاوسور میگوید که همرنگ ضرر ندارد و بتان طناز نیرنگ ساز که بر سر
دکانش با تنباکو کشتی در کارند ساحران افسون طراز شعبده پردازند که از غنچه گل شاخ سنبل
برمی آرند سر در هوایان این بزم دلکش که براه هوای ساقی کوثر میپویند بهر نفس که دم میکشند
از کشش ولای اخلاص منزل هم سر میگویند [illegible] دایره بمعنی حلقه قانون قاعده و نظر بمقام
در دایره قانون ایهام ست بیساختگی ای بی تکلف چه ساختگی بمعنی تکلف ست عود نام چوب
گره دار که خوشبو باشد و نام ساز این فقره در تعریف تنباکو ست و دمسازی آن با نی مجاز ست
بعلاقه اینکه دود کشش از نی حقه بر می آید و با عود در ساختن آن باین اعتبار که عود برای خوشبو در آن
داخل کنند گویا برای عیش سازی نی و عود می نوازد و چون نواختن نی و عود ثابت نمیتواند شد
لهذا لفظ دمساز و در ساختن آورده و این نهایت بلاغت ست حقه باز بازیگر الست لطف
در حقه ست ظاهر ست طرح ریختن بنیاد افگندن شیرین کار آنکه هرچه کند در نظر شیرین نماید می آمیزد
ای اختلاط میکند و آمیختن تنباکو با قند بمعنی حقیقی ظاهر ست و وجه ملازمه در شرط و جزا آن ست
که همجنس با همجنس اختلاط کند چنگ و برات بمعنی دو وصم که دو بازی انداز گنجفه ایهام دارند گلوسوز
نهایت شیرین چه از افراط شیرینی گلو را بسوزد طناز بمعنی افسوس کننده کما فی منتخب غنچه گل کنایه

از دهن شاخ سنبل کنایه از دود تنباکو ساقی کوثر جناب مرتضی کرم الله وجهه ومراسم لطیفست که در وقت اظهار محبت حضرت علی مرتضی گویند اینجا آتو از کشیدن تنباکو را بدم اسد تشبیه کرده

وصف دکان تنبولی

هم بر دکان تنبولی جیانی خیال جانسپاری واندیشه برگ تنجر کاری در سردارد و واز شغل برگ شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی از ان برنمیگیرد و در شمارش نمی آرد سبز بختیان برا رشته الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بوپاهی بیره اش بصد رنگ در نیاز طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق گون گشته بلال از شفق غوطه در خون خورده و تا گوهر دندانش از گونه تنبول همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم بیرون نبرده تا رنگین کردن لبهای ماهرویان بیره برداشته هیچ لبی جز لب هلال بیرنگ نگذاشته تا دکان دلدار و نازفروشی گشاده حاضران بزم نشاط را پای رخصت نداده زبان از فیض مدح رنگینی پانش برنگ گلبرگ رنگین و دهان همین وصف بیره عطر بارش چون غنچه گل عطرآگین سش تنبول برگ ویست در هندوستان ورای پان که خوردنش نیز با کتهه و چونه دهن را سرخ کند اما بر پان نیز اطلاق کنند و لهذا پان فروش را بپاهی نسبت تنبولی گویند جانسپاری واد جان در راه کسی و در لفظ سپاری بمعنی فوفل ایهام ست غالبا بمعنی هندیست برگ تنجر کاری بمعنی کار تنجر کردن یا کار از کاشتن بود و برگ بمعنی معروف ای کاشتن برگ تنجر برگ شماری شمردن برگ پان چنانکه عادت پان فروشان ست سر و برگ چیزی داشتن در اصل برای متقل لفظ هندیست که در فارسی مخففه استعمال کرده اند و رشته در گردن بودن بیره آن ست که پان را خم داده رشته بران بپیچند تا گشاده نگردد چنانکه الحال خورده فوفل دران فرو برند بویا بوی دهنده مثل گویان و پویان بنون هم آمده مانند پویان و شویان و تخصیص پی خوش مجازست نیاز طرح کردن محمول بر قلب ای بنیاد کردن نیاز گونه تنبول ای رنگ پان شکنجه آلتیست برای عذاب دزدان و انچه کتاب را برای ساختن جلد دران کشد بیره برداشتن بر ذمه خود گرفتن کاری و این رسم هندوستان بود که هرگاه کاری را میخواستند که کسی

بعهده خود گیر و بیره پان گذاشتندی هر که آنرا برمیداشت او متکفل سر انجام آن امر میشد
پان رخصت یا پان آنوقت رخصت بکسی میدهند و پان رخصت ندادن وقتی ست که کسی رخصت
نخواهد درینصورت ذکر لازم و اراده ملزوم ست یعنی رخصت نخواستن و این معنی مشعر دلداری
بنهایت دلداری آنست که کسی از پیش او رخصت نخواهد اما نازفروشی درین امر چیزی نیست
چه ناز مقتضی استغنا و بی پروائی ست نه موجب دلداری و بهتر آنست که یارفروشی ثناخوانی
باشد یعنی مدح و ستایش یار چنانکه ع سحر گاه که روم وصف دوستان گویم ع برای یارفروشی
دکان نمی باید ع و شاید که مراد از نازفروشی اظهار ادا و انداز باشد پس رخصت نخواستن هر وقت
نازفروشی بسبب محویت اوشان باشد و اداهای عطرآگین در صفت بیره بسبب آنست
که در وقت تکلف بیره را معطر هم کنند ع برگ پانش عجب طوطیست سینه باز شکار و طرفه
زمردیست از آب یاقوت سرشار سوختن آن گوهر در کنار بیره اش در بزم عشرت پرستی که رسیده
از فیض سبز بختی سرخرو گردیده چونه اش که در سفیدی از جو اصل زیاده است یا زسفید بیست
که در دام طوطی سبز رنگ افتاده برگ پان و چونه اش برنگ بخت سبز و سفید با هم انجمنی
ساخته اند و طرح الفت افگنده و بیاد او موافقت انداخته ع سینه باز باضافت
یعنی جانوریست بقدر گنجشک که خطوط سیاه و سپید چون باز دارد و لهذا بمعنی ابلق مستعمل شده
نظامی گوید ع تذروان رومی و زاغان زنگ شده سینه باز یکی دو رنگ ع و گاهی
بمعنی خنثی نیز مستعمل شود عرفی گوید ع آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد ع پشت نسر
فلک از نقش سم اش سینه باز ع و شاید که در اینجا نیز همان خطوط که بر سینه باز باشد مراد بود
و بسبب پیدا شدن نقوش سم اسپ پشت نسر را باو تشبیه داده باشد که دو رنگ بود
بهر کیف ما نحن فیه کنایه از فوفل ست که چون آنرا بتراشند خطوط سیاه و سفید برآید و عجب
آنست که ارشد جبال کنایه از دندان مسی مالیده داشته و آب یاقوت کنایه از کهنه سونش
بشین و دوم معجمه بروزن سوسن براده فلز است که از دهن سوهان بریزد کما فی برهان و سونش
گوهر در اینجا عبارت از چونه است چه بعضی چونه تنک و ریان گزارند و اصل مرتی ست
سفید بسیار خوار کما فی منتخب و بار سفید قسمی ست از بارزو مشبه برای چونه واقع شده

وطرفه تر آنکه ارشد خیال این بر الکنایه از آفتاب داشته بخت سبز و سفید بخت نیک م یک
برگشش بکوه کوه زمرد از بس ارزانی ارزانی + س ش ارزانی مسلم و ثابت و تحقیق این لفظ کماهی
در شرح سه نثر نگاشته ام م و یکدانه گوهر وزن چه داش با دریا و یا گوهر در لباس سبکی
گرانی رایگانی س ش گوهر وزن صفت دانه یعنی دانه چونکه بوزن گوهر بود ای یکدانه چونکه او که
بوزن گوهر بود اگر مقابل دریا بود گوهر هیچ شود در لباس ذلت ناگواری صفت از دست
رفتن ست م گوهر از غم سر بسنگ زده پیش چونکه اش سفید نگردیده و یا هی زمرد از انده بسنگ
آمده برنگ پانش نرسیده برگ پانش در سر سبزی از فلک مینا رنگ فائق تر و چونکه اش
در صدق دعوی رو سفیدی از صبح صادق تر هر که سینه ریش غم ست بر زخم او از او گالش مرهم دلها
از مقراض هندی بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست و جا بها از تیزی خویش
که از تیغ دو دمه تیز تر ست چون اوراق اشجار از صرصر در لرزه بیم کوه آرام بیدلان بی برگ
از آتش بلند تغافل او صدمت کردار چونکه گشته و مقدار کاه برگی غم و الم در نشاط آباد خاطر
شادش هیچ رنگ نگذشته ش سفید نگردیده ظاهر نشده با حریف نگردیده یا بی بسنگ آمدن
عاجز شدن فائق برتر اگال بضم اول و کاف فارسی بالف رسیده فضله پان که بعد از خاویدن
پان بیرون اندازند مرهم بودن اوگال بر زخم سینه ریشان غم ای عشاق باعتبار تسکین
دل عشاق ست از آن چه آن از دهن معشوق ست و رسم ست که معشوق عاشق را اگال دهد
عاشق آنرا در دهن گیرد سراج الدین علیخان آرزو گوید ه پان خورده همچو اگال آن
بت هندی ؛ این بوسه بپیغام چه رنگین مزه دارد ؛ مقراض هندی مقراضی که از فولاد هندی
سازند چون تیغ هندی و مقراض هندی عبارت از آله سپاری تراشی ست که در هندی سروتا
گویند لرزه بیم لرزه که بسبب بیم کسی در دست و پا افتد هیچ رنگ ای هیچ وجه م از هر که در
بخشش در جان سپاری اتی میگا هد صد هزاران همیان نقد دل پان مهابل ره دنیا میخواهد بیدلی را
که چون بیرگ پان سلام تو بر توش میرساند ساز و برگ عنایت کوته نمیکند و آرزدهی بار نشش
گرد و کال برنگ برگ پان میگرداند از تار رنگ نارنگ او چندان انتظار بیده اش کشیده که خون
از چشمه چشم در راهش چون پیک از دهن روان گردیده م سر شته مشید از چه داش سر شته

وسر نوشت سبز بختیان بخط سبز برگ پانش نوشته خرده قلم قلمش و رسید گاه عشرت از سینه پان
خوشتماتر و برگ پانش هنگام صحبت رنگین بالبهای سبز خطان از طوطی خط شکر خاتر تلخیش چون
تلخی باده در ذائقه دل شیرین واز تندی او مانند تندی نوشین لبان کام جان حلاوت آگین
بیره پانش از بزم ماتمیان نفور است و عشرتیان را پیرایهٔ مجلس سر و بیره او که رشته اش از رشتهٔ
جانست اگر بهزار جان بدست آید بسیار ارزان برگ پانش ریحان سبز رنگست وصد دسته
گلشن در بغل و دو نقش سبز رنگست از چونه بر پیشانیش صندل چونه اش سفید بختیست موزون بیره اش
پیچیده مصرع علیست رنگین مضمون وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزاست و مدح سر
بخوار ریحان نگاشتن خوشا کسیکه بروی پانش یک نظر دیده بیره اش به رنگ برگ پان
خضر رنگ گردیده زبان آور یکه لب شعر بنقش میکشاید بغیر از مصرع پیچیده بیره پانش نمی آید
بیره پانش طلسمیست از دو کشاد سر گنج نشاط بسته هر که این طلسم را کشاده از بند غم دیرگی
وارسته از رشک کشته است ختن ختن چین در جگر دانه مشک افتاده و غنچه نقش کاروان کاروان
در دل خال مشکین کاکلان نهاده پانش سبزیست ته کلگون که سبزان ته کلگون از حسرت او
تمام دل خون مضمون خط سبز پانش جز سبز بختان دیگری نفهمیده و معنی رنگین مصرع پیچیده
بیره اش غیر از فیروزه طالعان کسی نرسیده بیره اش عیش گزینان را حریف لب و دندانست
و برگ سبزش گزک باده پرستان پانش سبزه ایست که آب زمرد پرورش یافته و از زمرد دستی
دست حسن سبزان هند پرتافته سبزیست که در کشور هند روز بازار او ست و با لبهای نازنین هنگام
صحبت رنگین داشتن کار او چون سر نگار رنگ عیش در بزم دلبران بساط گستر ست گوهر دندان یاقوت
لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهر شش همیان بروزن انبان کیسه باشد طولانی که بر کمر
بندند و بعربی حره خوانند کافی برهان سلام تو بر تو ای سلام پیاپی حاصل ست که این دکان
آن بیدل گرد دکان آرزوی نازنینان از جهت آنکه او غنا یافته ندارد و فاعل سلام بیدل
سلام بیدل ست چه اگر دکاندار باشد این امر منافی نازنیشود و پیاپی سلای تخفافی بعد
لعابی که از خوردن پان بر زمین اندازند و آن لا محاله سرخ باشد این لفظ هندی ست لیکن
نمانده که فاعل کشیده همان بیدل ست که در فقره سابق گذشت و شاید که ضمیر باشد راجع

بسوی چشم قبل از ذکر مرجع مضاف الیه چشم محذوف ای چشم مردمان سرشت خلقت و طینت
و مایه طبع و طبیعت و خوی آدمی کما فی برهان خط سبز برگ پان رگهای باریک که در برگ پان
باشد خرده ریزه هر چیز کما فی برهان از طوطی خط شکر خا تر کیب آنکه خط بر پشت لب بود و پان
اندرون لب و لطف لب از اندرون نسبت بپشت لب زاید تربیت تندی ادای تندی
پان و این از آنکه تلخ است که در پان محسوس شود سبز مشوق ملیح و این بر خوبان هند اطلاق کنند
و اینکه سبزان کشمیر و سبزان پنجاب گویند از آن است که آنها از مضافات هند اند نیرنگ سحر
و افسون و طلسم و مکر و حیله کما فی برهان نگین مضمون باعتبار سرخی که از پان حاصل شود
خط یاقوت خطی که یاقوت نام خوشنویس می نوشت و یاقوت دو اند یکی یاقوت مستعصمی غلام
معتصم بالله عباسی دوم یاقوت رقم که محمد عارف نام داشت خضرا بر وزن فعلا و صفت
بمعنی سبز و گیاه سبز و خضر ارنگ یا بمعنی سبز رنگ یا نیرنگ خضرا گیاه سبز باشد و از بیخ شی
از بیخ سبز رنگ دمیده شده و این الف یا مبدل های سبزه است چون خاره و خارا و آشکاره
و آشکارا یا از رنگ مزید رنگ چون آرزد و آهنگ مزید زرد و هنگ است مولوی جامی فرماید
ص بگفت این و کشید از زیر بستر چو برگ بید سبز ارنگ خنجر مصرع پیچیده معمی که مضمون
آن مغلق باشد طلسم بکسر تین حکمت ساختن چیزی و تعبیه نمودن و در سکندریست حکمت
فیروزه کما فی مدار الافاضل زرد و کشاد ترکیب امر و اسم بمعنی اسم مفعول یعنی زرد و کشاده شود
و اگر از کشاد بدال مهمله حاصل بالمصدر از کشادن که بشکل ماضی است مرکب بود زرد و کشاد بمعنی
چیزی که کشادن او در رنگ زرد خواهد بود دانه مشک پاره مشک که بشکل دانه خرد و مدور بود سبز ته
گلگون آنچه از اندرون سرخ و در ظاهر سبز باشد چون پان و حنا و بمعنی معشوق سبز رنگ نیز ظغرا
گوید ص صنوبر برده دلها را بهر بندی چه برنگ سبز ته گلگون هندی چه آب و ندان در سجار عجم
ست حریف کول و مغلوب چیز رایگان و در برهان قاطع بمعنی موافق نیز نوشته و اینجا همین
معنی مناسبت است گر که هر چه تغیر ذائقه بدان کنند کما فی برهان و سست ترنا فتن کنایه از
عاجز کردن صحبت رنگین صحبتی که موافق مزاج و با مزه و لطیفه باشد گوهر دندان ای در دندان
لعل و گوهر یعنی لعل و یاقوت چه گوهر در اصل بمعنی جواهر است که اطلاق آن بیشتر بر لعل و یاقوت

والماس وزمرد وغیر آنست اما خصوصیت یاقوت دراصل اینشان یافته نمیشود وجز
درین مقام دیده نشده م **بیت** نه پان مشک و پان سخن پروران پ سهیل عقیق
لب دلبران ش پان نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی احسن البیان گویند و مشک
رانیز گفته اند کما فی برهان و حاصل شعر آنست که پان نیست بلکه برای سخن پروران مشک
و پان است که از ان تفریح دماغ میکنند و برای عقیق لب دلبران حکم سهیل دارد چه عقیق
را از سهیل رنگ حاصل شود و کذلک از پان لب را و در بعضی از نسخ بجای سخن پرور نفس پرور
دیده شده و نفس پرور آنکه پرورش نفس صحیح می کند یا این نیز مترادف سخن پرور باشد

وصف دکان سبزی فروش

م هر سبز دکان سبزی فروش بخت سبز و خریداری و در آرزوی یکیک برگ سبز ش
بهار سبز بازاری ازان در دکان نشاط آگین او لبهای گلشان بصد دهان خنده میزند و
در هم زنگاری بر زخم سینه ریشان گلگین مے نهد و سبزه اش را مسلک زمرد گفتن روا
ست که چشم افعی غم را کور میسازد و هم رنگ مینایش خواندن سزا است که نرم نشاط را طراز د
ش سبزی بمعنی تره و بنگ و در اینجا همین هشت است برگ سبز عبارت از بنگ است
سبز بازاری منسوب به بازار سبز محمول بر قلب یا می در آرزوی یک برگ سبز او بهار بازار خود را
بانواع سبزه و برگ سبز کرده تا دکاندار این سرمایه را ملاحظه نموده معامله بیع آن با دوست
سازد و دلبر و شد و ارشد خیال بهار سبز صفت موصوف گرفته و بازاری بمعنی کوچه گرد گفته
ای بهار که سبز و خرم است در آرزوی آن کوچه بکوچه میگردد نشاط آگین صفت دکان باعتبار
رواج یک در اسپ بنگ نشه آرد و نشه سرور می انگیزد و سبزه اکثر اطلاق آن بر نباتات و تره
است و بمعنی بنگ خصوصا جز در پنجا یافته نشده و ظاهر استعمال مصنف در این معنی در
این باشد که سبزه شامل است بنگ را نیز مرهم زنگاری مرهمی است که در ان زنگار داخل میشود
زبرد و نشتب بمعنی زبرجد نوشته و گفته که بعضی بغیر زبرجد گفته اند و این لغت را در حبت دال
گرفته اگرچه آنرا موافق قاعده مقرره فارسیان که هر دال که ما قبلش حرف علت یا صحیح

متحرک باشد معجمه بود و گرنه مهمله بطور فارسیان نیز معجمه میتوانند خواند اما بزعم او معرب ست و
صاحب برهان قاطع زبرجد انوعی از زمرد ست که چشم افعی از دیدن او کور میشود و افعی
بروزن افعل صفت ست اما فارسیان با مالۀ افعی بیای مجهول استعمال کرده اند فیاضی در
تلدمن گوید ه تو برده بخط نگان نقش پیه او خود همه عقرب ست و افعی چو شعر انوری که در
قصیده که بمناسبت قافیه نظم ولی اکثر قوافی آن مشتمل بر اماله است و بمعنی از این استعمال
و خاصیت مذکور ست ه نمود عکس نگاهت بچشم دشمن تو چنانکه عکس زمرد
بچشم افعی را و مینا بروزن بینا آبگینه کما فی برهان و مستعمل بمعنی شیشه شراب که سبز رنگ
باشد و لهذا نگار را بمینا تشبیه داده + هم در مدح قبضه تیغ زبان از پیچ و تاب جوهر
اندیشه در مینا کاریست و گوهر سخن از پیچ و گسستش در زمره شماری است ش تیغ مضاف
ست بسوی اندیشه و از پیچ و تاب جوهر دار صفت تیغ اندیشه که پیچ و تاب جوهر اوست
و کثرت اندیشه باعث پیچ و تاب میگردد و مینا کار اسپ نگار مینا را گرده باشد و مینه آبگینه
الوان را هم گویند که در مرصع کاری بها بکار برند کما فی برهان پرتو عکس ای فروغ که بوقت
تعاکس جسمی حاصل شود و پرتو عکس زمرد عبارت از رنگ سبزی است که بوقت تعاکس
زمرد بهم رسد که آنرا بمجاز پرتو آن قرار داده و عجیب نیست که پرتو بمعنی اثر باشد چنانکه هرگاه
اثر کسی قبول کنند گویند پرتو فلانی ست سعدی گوید ه پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست ه تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست هم وصفش خط ریحان بر ورق
گلستان نوشتن لایق ست که در سر سبزی از ریحان خط گلرخان فایق زنگاریست که زنگ
از دل آزرده میرباید و قفل زنگار بسته چه با فتاده قلب غمگین میکشاید اگر رضوان بهشت
بهشت را بمینای سبزه آورده که آرزو پیش آن پیش [illegible] بینش انسان دل بد نمیکند و هیچ
در خاطر [illegible] ولی برگ سبزی تحفه درویش است اگر یک برگ سبزه اش هزار بهار ستانند
کمال [illegible] فروشنده و ستانندۀ خریدار است و اگر یک برگ شاخش بکوه کوه زمرد
بگیرد مبالغه سخت و شمار بر مشتریان بسیار آسان سبزه اش را سبزبختان خریدارند
قیمت [illegible] ریحان [illegible] از سر سبزیش بدان رنگست که از پرتو عکس سبز

مرغابی با طوطی همرنگ نه سبزه توده توده پهلوی هم افتاده که هزار قفس طوطی بر دکان آن
شیرین‌کاریال گشاده بید لیکن در عالم خیال نظر بر سبزه اش انداخته گلشن دل از هوای
نوخطان پرداخته طوطی مقالی که بتعریف سر سبزیش پیچیده زبان او در دهان برنگ
بال طوطی سبز گردیده تا سبزه اش بکر و لفریبی چسپیده رونق بازار سبز خطان شکسته قلم
گاه وصفش از خم دوات باده ریحانی بدماغ رسانیده اگر بپیست گردد و راست
و از فرط سیاه مستی اگر از پا در آید و از دست رود بجاست هنگام تحریر حسنش اگر قلم برنگ
نرگس سبز گردد بشاید و وقت تقریر تعریفش اگر زبان در دهان مانند پسته سبز شود و لا و نرتباید
فلک فیروزه فام صد فلک خون در جگر افکنده بحسرت او و کوه زمرد کم شکسته بزار گرده بار
حسرت او زبان آورد یکه بتسوید تعریف سبز رنگیش پرداخته مهره چرخ مینائی بر کاغذ کشیده
آب زمرد در سیاهی انداخته تا سبزه اش نقش سر سبزی بسته سبزان بهار را دل از الم شکسته
تا سبزه او را بچشم غیرت بین دیده اند سبزان هندوکان خود فروشی برچیده عندلیبان
چون گلگشت گلشن اندیشه پروازند بغیر از فیض تماشای سبزه بخبر از تلاش نتوانند که سخن سبزه اش سرایند
حوران سبز پوش بهشت را هوای سودایش در سر است و بکمال اشتیاق گوش بر آواز
و چشم در راه پیک نوید خریداری رسان نسیم سحر پاک بینی که یک نظر بر سبزه اش دیده
حباب چشمش رشک افزای بحر اخضر گردیده زبان در وصفش سخن گسترست و از فیض
وصفش توصیفش پای بحر اخضر خضر چون قلم بر داشته وصفش بر روی صفحه لاجوردی نگاشته
پس زنگار یعنی زنگ که بر شمشیر و کارد و غیره افتد چه تیغ زنگ خورده را زنگار رسیده
ازین می آید قفل چپ افتاده قفلی که معکوس زده باشد چون چپ افتاده یعنی بطرف
چپ واقع شده نیز هست و لسبب وضع آن بطرف چپ مصداق صحیح ست برای او
درویش در اصل مرکب ست از در و یوس چه در یعنی دروازه و یوس امر از بوسیدن یعنی
جستن چون گدا از در بطلبد لهذا باین نام خوانند و سین را بشین معجمه بدل کردند چون
کشتی کشتی زغلت نموده درویش گفتند و برگ سبز تحفه درویشی مثلی ست مشهور در هنگام
تهیدستی و بیکسی اند که گویند چنانکه گویند برگ سبز ست تحفه درویش چه کند بینوا همین دارد

بر مشتریان بسیار ارزان هرچند معنی این عبارت واضح است اما تردّدی که هست بدو وجه
یکی آنکه صلهٔ آن بر نیامده یعنی نگویند که فلان بر من ارزان است بل گویند ارزان است
و اگر گویند که بر بمعنی نزدیک است گوییم ممکن است اما بر بمعنی نزدیک اسمی باشد نه حرفی و
بر هرگاه اسمی باشد باضافت مستعمل شود کما لا یخفی علی المتتبع و قرینهٔ قوله بر بایع سخت دشوار
میخواهد که حرفی باشد دوم آنکه مقابلهٔ دشوار آسان است نه ارزان آری ارزان مقابل
گران واقع شود بهر کیف درینجا بر را باضافت باید خواند تا معنی فقره درست شود گو قرینه
بر که اول است ابا کند و قوت مقابلهٔ دشوار مضر باصل معنی فقره نیست آری عبارت از
بلاغت می افتد و در بعضی از نسخ بسیار آسان نیز دیده شده درین صورت هیچ اشکال نیست
هزار قفس طوطی بدون اضافت ای طوطی بقدر هزار قفس پرداخته ای خالی کرده سرسبز
بمعنی سبز رنگ مجاز است چه در اصل سرسبز جوان را گویند چه سبزی سر عبارت از سیاهی
موی سر است چون خیری سبز باشد گویا او جوانی است که موی سر او نیز سبز است بعد از آن
بمعنی مطلق سبز استعمال یافته و معهذا بر غیر نباتات اطلاق نکنند باده رسانیدن از عالم
نشه رسانیده سرخوش شدن و در بعضی نسخ باده بدماغ رسانیده دیده شده ظاهر است
که لفظ بدماغ ضرورت ندارد سیه مست بد مست چه سیه بمعنی لبریز و انبوه آمده و ازین سبب
کثرت لشکر را سیاهی لشکر گویند برنگ نرگس ای برنگ شاخ نرگس چه گل نرگس زرد باشد
کوه زمرد کوهی که از زمرد باشد و در بعضی از نسخ کوه زمرد رنگ دیده میشود و این غلط است
چرا که مشهور نیست که کوهی برنگ زمرد سبز باشد مگر آنکه مراد از آن آسمان باشد یا آنکه
جبال بسبب روییدن سبزه در هنگام بهار چنانکه شاعری در وصف کوه در وقت سبزی گفته
؎ دشت از لاله چون قطوره سرخ عیار و کوه از سبزه چون قطعهٔ زمرد شاهی هم زبان آور
فصیح و خوش کلام سبز رنگش بیای تحتانی بعد از کاف بمعنی سبز رنگ بودن است و ضمیر غائب
راجع بطرف بنگ است و در بعضی از نسخ بدون یای مصدری است و این بیجا است
خودفروشی بمعنی خودستائی سخن را سبز ساختن کنایه است از سخن بر کرسی نشانیدن و از
قصد سخن خود برون آمدن نوید رسان اسم فاعل و خریداری فعل است و این اسم فاعل

صفت یک سنگ ست و پیک مضاف ست بسوی نسیم سحری که نظرا ی یعنی بقدر یک نظر و پیشتر ست که تا بنگری چون تیر پرد امثال این بهو انسخ طبع طالب باشد چنانکه بیت پیر نظر نمیکند ای تیر چشم خوش تو کما فی بهار عجم * دیگری گوید بیت بمن منگر بکرم خویش نگر * سحر اخضر سوان دریای اخضر کرده کان جوهری گذشت لاجوردی سنگی ست کبود که از آن نگین انگشتری سازند و صلابه کرده بجهت نقاشان و نقاشان بعمل آورند کما فی برهان و صفحه لاجوردی صفحه که کار لاجوردی بران کرده باشند

دیباچه متن

هم رهین منت دستکاری بخت کامیاب و طالع شگرف کار خویشم که چنین متاع طرازست و شایسته بازاری این شهر لطافت بهر متاع کاسد سخن را چون جنس بالا دستان رونق بازار فراوان و رونق بی پایان دست داده و در بسته بهروزی او بتارک اختری بکلید فتح الباب بسخن بگشاد
شرح دستیاری بمعنی مددگار و معاون کما فی منتخب شگرف با کاف فارسی آنکه کاری شگرف کرده باشد بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیبا و شگفت کما فی برهان این تقریر اشارت ست بسوی نه دانش بازار و شهر گفتن باعتبار وسعت آن تواند بود و ارشاد خیال مراد از کشاد دست در بسته بنیاد کم که چه قصیده کاسد متاع بازار بی رواج کما فی منتخب بهروز آنکه روزگار خوش گذرد و آثار روزبه نیز گویند و بهروزی حاصل بالمصدر چنانکه روزبهی فتح الباب کشاد دروازه و ابتدای بار بدگی پوشیده نماند که فاعل بگشاد ضمیر است که راجع است بسوی دست و بسته فعل لازم ست هم از فیض شناسنجی او کاروان کاروان بخت گران قیمت لفظ ساده و معنی پرکار بی اندازه در نظر بازار فی جلوه گر ساخت و عجائب الم کاشانه و ملم را از اجناس در تخته بیرواجی بسته و رخت کرد کساد تو بر تو برخ نشسته پرداخت
شرح ساده خالص کما فی منتخب و الفاظ ساده الفاظی که غش نداشته باشد ای فصیح باشد پرکار در اصل بمعنی پیماره و سکار ست کما فی بهار عجم و هر که از بسیار کار واقف باشد چنین بود و باین اعتبار صفت معنی نیز آمده بازار فی بیای مصدری ساخته بازار بودن و این کنایه از کثرت ست تخته شکنی بالفتح ی ست که در آن تنها شکل و تا لوا امثال آن دران نگنند و در تخته بیرواجی بسته صفت اجناس ست رخت بمعنی جنس و رخت

بتصرف فارسیان است تا بهیئت گرمی بخت تابند و طالع ارجمند را بعظمت کرده تعریفش
یافتم و باقبال نیرومی قومی پنجگی سعادت دست بازو میرنا فتم سخن حرف تا ابتدا بیت
وجمله مصدر بنا بر شرط و قوله باقبال الخ اجزامی آن یعنی از وقتیکه بمددگاری بخت و طالع را
بعظمت کرده تعریف بازار یافتم سعادت من آنقدر قوی پنجه شد که از اقبال نیرومی قوی پنجگی
او داد بار را عاجز و زبون کرده ام + متن توصیف دکانهایش که هر یک لطافت بنیاد و
نزهت عمارت شگفت و غیرت فرسای و حیرت افزای هشت بهشت بکاسه عدن سیاحت نگاشتم
و گلشن گلشن گل انتفاع چیدم و دامن دامن گوهر تمتع بر داشتم و بهر صفت شاهد دلفریب سخن
پیرداختم و آوازه زیبائیش صفت کشور و شش جهت انداختم خواستم از دریوزه در فیض لطف الهی
پنج گنج فراهم آورده با بیاری فضل نامتناهی بنجاب دانش را معمور کرده کهن دکان اندیشه ام
فتح الباب تازه یافت و چار بازار گمانم زیب بی اندازه بسته بهر گشتم سرسبزی و تازگی گرفته و
گلشن سخنم بلندآوازگی صیت هنرمندیم باطراف گیتی رفت و بعد عالم را فرا گرفت یعنی
در خلوت دل و دیده باهم نشستم و باتفاق یکدیگر از خامه رشک گرفت کار اعجوبه نگار اندیشه
بحسب دلخواه و وفق مدعا نقوش اوصاف این مدعا عشرت کا بر صحیفه قدر و جلال بستم
نهال گل افشان قلم گلزار رقم چون گلشن بهشت آرایش داد و محقول عشرت لسان دسن
و زبان زبان به احسنت و تحسین و آفرین گشاده دماغ ارکانم فرسوده نشاط غنچه آگین و
معطر گردیده نهال پژمرده و خشک گشته انبساطم سرسبز و بارآور شخص هنرمندیم بتشریف
قبول سرمدی رسیده و فرق اعتبار به لباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس کشیده از ... و
فیروزه طالعی بشرخ ... جاوید گردیدم و درخت بخت از کنج خمول بدکان روشناسی کشیدم
از استغنا که از دولت روزافزون و سعادت گوناگون خیال ستایش و آلایش و سرداشتم
بمدد بخت خجسته اثر و طالع فرخنده فر برای طلسم مضمون بگنج هنر سپتن ... بر داشتم دریا دریا محامد
بلند و مناقب ارجمند خویش ... دانه با الماس تفکر سفتم و گرانبهائی را که از زیور باز گریبان گیر فکر
بود و عا گفتم سخن نزهت بعضم پاکی و نیکوئی کمانی منتخب هر صفت بمعنی آرایش باشد مطلقا
و آرایش و زینت زنان را تبیر گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفید آب و سرمه و زر ورق است

و بعضی ختم را غالیه گفته اند که خوشبوی باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب
یا جاهاست دیگر از رخساره گذارند کما فی برهان پنج گنج باعتبار فیض بودن هریک از حواس
که پنج اند پنجاب دانش اگر باضافت بیانی ست که مراد از آن دانش باشد خالی از سستی
نبود و اگر عبارت از دماغ ست فی الجمله مناسبتی به پنجاب هم رساند چه هریک از حواس خمسه
یک دانش دارد پس دماغ باعتبار پنج دانش پنجاب بود چنانکه ملک مذکور را باعتبار پنج دریا
پنجاب گویند و شاید که در توجیه اول نیز باعتبار پنج بودن حواس دانش را پنجاب گویند چه دانش
بی اعانت حواس خمسه نتواند شد چار بازار بازاری که هر چهار طرف راه دارد و آنرا چار سو نیز
گویند و چار بازار ارکان اغلب انست که بمعنی دنیا باشد باعتبار چار بودن ارکان ای عناصر
یا چار جانب ای مشرق و مغرب و شمال و جنوب از عالم چار طاق ارکانی که هم دنیا را گویند
چنانکه ؎ بشمع روشن خورشید میتر نیجه ؛ چراغ صحبت تو در چار طاق ارکانی ٭ اما
درین مقام کنایه از جسم خاکی ست و این نیز باعتبار عناصر اربعه است سه برگه نام گلی ست
معروف از عالم چار برگه سه بعد طول و عرض و عمق و عشرتکده جائیکه عشرت و در بعضی بجای
عشره کاله دیده میشود اگر این نسخه صحیح باشد بخیال میرسد که کابین ده باشد که از غلطی
ناسخان یکی از کتاب افتاده صحیفه بمعنی کتاب کما فی منتخب و اضافت آن بطرف قدر و
جلال بیانی ست یا ادنی ملابست باشد و مراد آن بود که نقوش اوصاف این بازار
هر کتاب بستم بجلالت و قدر ای آن نقوش قدر و جلال دارد گلزار قسم آنکه خط گلزار نویسد
این لفظ وصفت قلم خوش با همین اعتبارست یا باین که چون مضامین و معانی
بسبب تازگی مانند گلزارست پس گویا گلزار مینویسد سوسن ده زبان باعتبار گلها که مشابه
بزبان اند و قید ده برای حصر برگها که شاید بزبان اند و قید ده برای حصر برگها در عدد ده
نیست بلکه برای افاده معنی کثرت ست چه ده از عشرات ست و عشرات و مات و غیرها را
برای کثرت آرند چنانکه دنیا را گوی هفتاد و گوی هفتاد در راه گویند بخلاف احاد که آنها را برای
قلت استعمال کنند چنانچه عمر را بسبب بی ثباتی آن پنج روزه گویند و بقیه عمر را اگرچه بسیار
باشد پنج روزه نامند سعدی گوید ؎ ایکه پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی ٭

احسنت یعنی آفرین مستعمل است میر معزی گوید ؎ چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت
☆ چو من دعای تو گویم قدر کند آمین ☆ ز کام فرسوده دماغی که اکثر اوقات به بیماری مبتلا
باشد چه فرسودن چیزی بکثرت استعمال است و لهذا هر چه بیشتر در دست ماند و سوده گردد همیشه
آنرا دست فرسوده گویند پس کام فرسوده استعاره باشد یعنی دماغی که از کام آن را
در دست خود بسیار سوده سر همیشه درد دارد کما فی منتخب و شناس آنکه او را همه کس
شناسد و این کنایه از مشهور است سبک روح کنایه از ظریف و نازک جسم او در دنیا مثل روح
شده باشد و در سیر دل با مثل روح لطیف کما فی بهار عجم پس گردد جانه یعنی جا به شتاب
گران جان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سال خورده و بیعشق کما فی برهان
و مراد اینجا مستی که کاهل سست و دیر باز در برهان قاطع بمعنی دراز که قابل
و بمعنی درازی زمان و مدت نوشته و لکن چند بهار عجم تحقیق کرده که انباز مشتق
انبازیدن بمعنی حرکت دادن و حرکت گرفتن قرار داده چنانچه در تحت بازیدن
بازش و بازه و باز حرکت جنبش و امر بمعنی دوبازنده و شب بازه یعنی الحرکت
که عبارت از دراز و ممتد است و شب بازه و شب بازه شیر گیر و شب حرکت کننده
و جنبش که بسبب تپ شود و شبانه حرکتی که در حالت خم شدن روی و هوا دعا کن
کنایه از وداع شدن مومن استرآبادی گوید ؎ راحت ندیدن چو جدا شد دل آرام دمی که
☆ اینها همه از عشق دل آرام دمی گشت ☆ کما فی برهان و بهار عجم دگر
ند و وداع شدم جدا گردیدم و مقصود اینجا اکتفا بکر اینجانی و الله اعلم بالصواب

خاتمه شرح از جانب شارح

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامه خام رنج چهاپانی هیچ اساس از تحقیق
الفاظ گزیده و تدقیق معانی سنجیده و حل مقامات مشکله و تعلقات این کتاب
نصاب فارغ شده این گلشن از گل
فکر و تامل از گل حقیقت

و تصریح اصطلاح و لغت و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه
از عرصهٔ تنگ و تاریک اندیشه سر بیرون کرد که کام زنان جادهٔ ناهموار استفاده را بچراغ
مشعل هدایت نازفروشان شبستان تدریس نیازمند توانگر دید باینهمه طراز رستگی تقریر که
دامن بیان محمل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان سست کیش بر حسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیرمایه شان
از جوهر وفا و سرشت طبائع شان از مایه صفا است پس از آنکه ازین تحفهای غیر مترصده صلای
و بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدای بگوش خورده کام طلب را شیرین بمذاق آرزو را
نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این منزوی رهروایای خجل زبان
تحسینی لبشر حیات و دست دعای بعد از ممات برگشایند قطع ازین کرده همت
بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی را برپا
این کار شگرف توانند برانگیخت ؎ خرد آسمان را زمین میکند ÷ برین آفرین آفرین
میکند ÷ بر ضمیر روان فیاض فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال یکهزار و
دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسه کائنات و آخر موجودات افضل اولاد ابو البشر
زبدهٔ نتائج این شش پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم بود که قلم سوخته را این نهال آسایش از تگ و دو برآسوده و دمی نفس
راست کرد اما چه علاج که دست طلب خودکامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز زبان پرنگار را
بحرف تقاضا گویا و لب پر مدعا را به سخن عرض وا دارند که بموجب وعدهٔ دیرینه عبارت
پنج رقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتواند گذاشت باری از آنجا که بمقتضای نهاد بشری
درین تگاپو کسالت تمام در اعضای تن و سستی عظیم در اجزای بدن راه یافته بالفعل این حرف
زبان لحوح از سر خود وا کرده بار دیگر عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی وفا کند و وقت مساعد شود
اقتضای مروت خیلی از سر این الزام نخواهد گذاشت ؎ من گرا دل ز شرف ریزهٔ چند
تحفه بردم بر یاران طریق ÷ گشتم اینک خجل و خندیدم ÷ عرق شرم بصد بحر غریق تمام شد

خاتمة الطبع

فراوان ستایش بحضرت صمدیت جل جلاله و بسیاران نیایش بجناب ختمی مآب
عمم نواله صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین که درین بهین ایام با فرو
فرجام شرح بسیط و منشرح کتاب لاجواب زمانه بازار عرف بینا بازار تالیف لطیف
عمدة المحققین زبدة المدققین ثانی ثنائی صهبائی دهلوی رحمه الله القوی در مطبع
فیض منبع جناب نامی نزدیک و دور منشی نول کشور واقع
دار السرور کانپور باهتمام تمام منصرم بالکمال لاله
بشیشر دیال بماه اپریل ۱۸۶۸ع
منطبع گردید هر طالب فن و راغب سخن
براه دل رسید منه و کرمه

کتبه وارث علی

انشاء بہار بےخزاں — تصنیف مولوی عبد العزیز صاحب
انشاء جامی — تصنیف مشہور از مولانا عبد الرحمن جامی
انشائے طاہر وحید — مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید —
مفید نامہ حساب میں اور آداب القاب میں
رقعات یحیی نرائن از تصنیف منشی یحیی نرائن
توقیعات کسریٰ — جلال الدین طباطبا کی تصنیف ہے —
ششدر نثر ظہوری مع مقدمات ثلاثہ یہ کتاب مشہور ہے
شرح ششدر نثر ظہوری کی نثر نورس کی شرح از مولانا [illegible] عبد اللہ مغفور —
امان اللہ حسینی [illegible]
دستور الصبیان درس اطفال کے لیے مفید ہے
رقعات نظامیہ مع فرہنگ تصنیف منشی [illegible]
گلستان ناصر مع فرہنگ تصنیف منشی [illegible]
ہفت ضابطہ — تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے —
گلزار ولایت تصنیف مولوی سید ولایت علی صاحب
رقعہ گلستان حکمت از مولوی عبد العزیز صاحب آروی —
انشاء فائق تصنیف مولوی محمد فائق مرحوم
لذۃ الافہام نثر تصنیف مولوی سید محمد علی موسوی [illegible] کرجا ترجمہ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اسکے اردو میں ہے —
انشاء صفدری جسمیں رقعات فارسی اور اسکے مقابل اردو میں —

انشاء گلزار عجم مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی
رقعات نامی — از تصنیف مولوی حکیم الدین صاحب ہیڈ ماسٹر اسکول لکھنؤ —
انشاء مفید تصنیف منشی [illegible] صاحب
پنج رقعہ ولایت — تصنیف مولوی سید ولایت علی صاحب —
مفتاح الصفات مصنفہ منشی [illegible] صاحب
تضمین گلستان اشعار گلستان کی تضمین —
انشائے دلاویز — از مولوی عبد العزیز صاحب تلامذہ شطرنج —
میزان الافکار — تصنیف مفتی محمد سعد اللہ صاحب مغفور یہ شرح معیار الاشعار مصنفہ محقق طوسی کی ہے —
سلک سلسل مصنفہ منشی [illegible] پرشاد صاحب
پنج گنج — مروجہ پنجاب [illegible]
نام حق — محمود نامہ — پند نامہ عطار — رسالہ قاضی قطب شامل ہیں —
انشائے عجیب مشہور کتاب ہے —
ظہیر الانشاء مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم
مجموعہ انشاء صفیر بلگرامی [illegible] از عبد اللہ خان [illegible] —
رقعات فیض [illegible] مکتوبات و خطوط [illegible] منشی نول کشور صاحب —
شبنم شاداب مع فرہنگ لغات نادرات انشاء [illegible] کی انشا ہے [illegible] —
رقعات عالمگیر ہے —
رقعات احسن جسکا نام ارتنگ فرہنگ ہے از حکیم محمد احسن —

کتب علوم عربی درسی صرف و نحو و منطق و معانی و دینیات وغیرہ

میزان الصرف علم صرف کی ابتدائی کتاب ہے۔
میزان الصرف مع ترجمہ ...
جامع تعلیلات یہ کتاب علم صرف کی ہے نادر و درسی۔
شرح رسالۃ الصرف فارسی تصنیف مولوی لطف اللہ خان صاحب ...
تبیان شرح میزان الصرف مصنفہ مولوی عبدالحق صاحب
صرف میر میر سید شریف کی تصنیف ہے مشہور کتاب ہے
پنج گنج و زبدہ مشہور کتاب ہے صرف میں
دستور المبتدی — قواعد صرف میں بہت مفید کتاب ہے۔
احیاء العلوم عربی تصنیف امام محمد غزالی
فصول اکبری — علم صرف میں مع رسالہ لامیہ و گوہر منظوم ہے
زکاۃ الاصول شرح حل المتن فصول اکبری
مراح الارواح — در علم صرف از احمد بن ... مشہور کتاب ہے۔
شافیہ — علم صرف میں از ابن حاجب
مجموعہ نحو میر مصنف مختلف۔
بدیع المیزان علم معقول میں مشہور کتاب ہے
ہدایت النحو — مشہور نحو کی کتاب ہے۔
رضی شرح کافیہ تصنیف محمد ابن الحسن استرابادی مطبوعہ مطبع خاص۔
شرح ملا محشی قدیم شرح کافیہ نحو از ملا جامی مشہور کتاب ہے۔
ایضاً — کاغذ نفیس۔
شرح ملا محشی جلی قلم طبع جدید خوشخط کاغذ سفید
ایضاً — خانی۔
قال اقول منطق۔
رسالہ الضابطات مسمی بہ منتخب الضابطات یہ حاشیہ قطبی کا ہے

قطبی منطق ملا قطب الدین کی تصنیف مشہور کتاب ہے۔
ایضاً مطبوعہ جدید
آداب معلمہ — در علم مناظرہ تصنیف محمد معین الدین صاحب کے
میبذی — فن حکمت میں عالی درجہ کی کتاب ہے درسی۔
شرح اشارات حکمت میں مصنفہ ملا نصیر الدین محقق طوسی۔
شرح مائۃ عامل علم نحو میں مشہور کتاب درسی
مجموعہ منطق شامل بارہ کتاب ہے تصنیف مختلف۔
شمس بازغہ مصنفہ ملا محمود جونپوری فن حکمت مطبوعہ مطبع لدھیانہ۔
ایضاً مع حل و شرح محشی مولانا جامی ... حافظ محمد عبدالحی صاحب۔
شرح سلم — ملا مبین مع تعلیقات مشہور کتاب درسی ہے
منہیات شرح سلم قاضی مبارک علم منطق میں عمدہ ہے مشہور مطبوعہ مطبع علوی
کافیہ نحو محشی عربی از ابن حاجب بخط نسخ
لب الاعراب علم نحو میں نادر رسالہ در حقیقت اسم باسمی ہے تصنیف مولوی عبید اللہ صاحب
مقامات حریری — فن ادب میں ... عمدہ چھپائی کی۔
شرح حماسہ — قصائد حماسہ جو علاوہ ... میں ہے اور اسکی شرح کمال عمدگی سے مولوی فیض الحسن صاحب مدرس نے فرمائی ہے تصحیح مصنف موصوف طبع ہوئی۔
مطول فن معانی میں مستند عمدہ کتاب درسی
مختصر المعانی تحشیہ معقول اور اوسکے آخر میں حاشیہ ختائی۔